

منصوره وطنی

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعه داستانهای واقعی

نویسنده:

منصوره وطنی

ناشر چاپی:

باقیات

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

مجموعه داستانهای واقعی

مشخصات کتاب

سرشناسه : وطنی، منصوره، ۱۳۳۹ -

عنوان و نام پدیدآور : مجموعه داستان‌های واقعی/ نویسنده منصور وطنی.

مشخصات نشر : قم: باقیات، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۵۶ص.

شابک : ۱۰۰۰۰ ریال۹۷۸-۶۰۰-۵۱۲۶-۷۸-۵ :

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۲۹۸ /ط۷۵م۳ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۵۷۷۷۶

مقدمه

مقدمه نمایش تصویر بسم الله الرحمن الرحیم هذا من فضل ربی تقدیم به: پیشگاه مقدس حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها قطب عالم امکان حضرت بقیّه الله الاعظم عجّ الله فرجه در این کتاب در راستای بیان پیامدهای افکار و اعتقادات و باورهای افراد در زندگی فردی و اجتماعی، داستانهایی واقعی مطرح شده است. امید است خواهران و برادران نوجوان و جوان با دیده عبرت داستانها را خوانده و در انجام نماز و روزه و واجبات دیگر، در هر شرایطی، از هیچ کوششی دریغ نورزند و همواره بکوشند اعمال و رفتار خود را با ارزش‌های اسلامی مطابقت دهند. که راز موفقیت در هر کاری در این اصل نهفته است. انشاءالله

گفتنی است، به جهت عدم شناسایی افراد به دلیل آشنایی با نویسنده، نام‌ها تغییر یافته است.

مشهد مقدس- ۹/ ۱۲/ ۷۵

منصوره وطنی

خاطره‌ای از ماه رمضان ...

خاطره‌ای از ماه رمضان ... اوایل انقلاب اسلامی ماه رمضان به تابستان افتاده بود. من هم مثل همیشه و مثل همه مسلمان‌ها روزه گرفته بودم. ماه رمضان که می‌شد خیلی لاغر می‌شدم اما نه از گرسنگی، بلکه از نق‌زدن‌های خانواده‌ام، آخر هیچ کدام آنها اهل نماز و روزه نبودند، در بین همه خانواده، فقط من و مادربزرگم نمازخوان بودیم، به من هم مادربزرگم نماز و روزه را یاد داده بود. خدا رحمتش کند تابستان‌ها منزل ما که می‌آمد، مرا در نماز و روزه و حجاب تشویق می‌کرد. اما حیف که چند سال پیش فوت کرد و من با رفتن او تنها ماندم!

آن سالی که ماه رمضان در تابستان بود، متأسفانه دایی و زن دایی‌ام هم از تهران به منزل ما آمده بودند، نق‌زدن خواهر و برادرها کم بود چندتا هم اضافه شد.

هر چنـد، هر وقت میهمـانی از فامیـل به منزل مـا می‌آمـد، از لحظه آمـدن تا وقت رفتن، تشویش و اضـطراب و ناراحتی را به ارمغان می‌آورد، چون می‌ترسیدم نکند گناهی بکنند و من هم در آن گناه شریک باشم. به خاطر نماز و روزه و چادر و نوار موسیقی خیلی مسخره و اذیت می‌کردنـد، ولی تحمّـل می‌کردم، این کـار همیشگی من بود. امـا یکی از روزهای ماه رمضان از تلـخ‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. آن موقع‌ها تمام ماه رمضان را توی حیاط می‌خوابیدم، مبادا صدای زنگ ساعت یا باز و بسته شدن درها خانواده‌ام را بیدار کند و صبح

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۷

اعتراض‌ها و نق‌زدن‌ها بیشتر شود. شب‌ها باد شدیـدی می‌وزید و لحاف را با خود بلند می‌کرد و من تا وقت سـحر، هم نگران لحاف بودم که باد نبرد و هم سـردم می‌شـد، به خاطر این وضـعیت بیشتر وقت‌ها تا سـحر بیدار می‌ماندم. بعضـی روزها خانواده‌ام عمداً غذا کم درست می‌کردند تا غذایی برای سـحری من نماند تا روزه نگیرم، و من بیشتر اوقات سحری تخم مرغ یا نان و پنیر و چای شیرین زیر نـور چراغ خواب می‌خوردم، آخر چراغ اتـاق را روشن نمی‌کردم مبـادا نور چراغ به اتـاق روبرو، که خـانواده‌ام خوابیـده بودنـد، بتابـد و یکی‌شـان بیـدار شـود، در این صورت فردا از صـبح تـا شب نق می‌زدنـد. به خـاطر ضـعف جسـمی همیشه مراقب بودم حتماً سحری بخورم ولی از بخت بـد من، هر سال یک روز سـحری خواب می‌مانـدم و همان شب غذایی هم برای سـحری می‌ماند. امسال هم این اتفاق افتاد و من سـحر خواب ماندم و درست لحظه شـروع اذان صبح بیدار شدم. ناراحت شدم اما نه از گرسنگی شدید روز بعد، بلکه در این فکر بودم که غذا را چه کنم تا کسـی متوجّه سـحری نخوردن من نشود. دیدم اگر غذا را دور بریزم اسراف است و خود این هم گناه. غیر از یخچال هم غذا را نمی‌شد در جای دیگر گذاشت، لذا با ناراحتی نیت روزه کردم و نماز صبح را خواندم و با توکّل به خدا خوابیدم. صبح از سر و صدای زیاد بیدار شدم، بله می‌گفتند: دیوانه شده برای چی این همه خودش را زجر می‌دهد. او که این قـدر لاغره برای چی روزه می‌گیره، روزه برای آدم‌های ضـعیف نیامـده و ... معلوم شد اوّل صـبح که مادرم سـراغ یخچال رفته تا پنیر سر سفره بیاورد، چشمش به غذای سحری من افتاده و داد و فریاد که امروز از گرسنگی می‌میرد!

خودم را به خواب زدم و حـدود ساعت نه صـبح بلنـد شـدم و وانمود کردم که هیـچ اتفاقی نیفتاده است، ولی مگر می‌شـد، موضوع دیگر لـو رفتـه بـود و همـه اصـرار بر خـوردن روزه داشـتند، امّـا مـن اصـلًا فکر خـوردن روزه را هـم بـه ذهنـم راه نمی‌دادم. کم کم نزدیکی‌های ظهر اعتراض‌ها شکل دیگری به خود گرفت، حالا

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۸

دیگر دایی‌ام هم اصرار بر افطار روزه داشت. می‌گفت تو بخور گناهش به گردن من!

آن موقع این مسئله را نمی‌دانسـتم که اگر به زور چیزی وارد حلق شود روزه باطل نمی‌شود. تا ظهر خیلی اصـرار کردنـد، آن هم از روی مهربـانی و صـمیمیت، بالاـخره غـذا را آوردنـد، دایی‌ام گفت، ببین مـادرت را چقـدر نـاراحت کردی؟! نـاگفته نمانـد مـادرم اعصـابش نـاراحت و تحت معـالجه پزشـک بود، کمی ترسیـدم شایـد حـالش بـد شود. غـذا را جلوی من گذاشـتند و مادر و دایی و خواهرانم دورم جمع شدنـد که بخور تـا شب می‌میری! اوّلش مانـدم چه کنم، جواب خـدا را چه بـدهم، از دست اینها چه کنم؟ آن موقع سن و سـالی نداشـتم، وقتی اعتراضـی یـا تمسـخری به حجاب و نماز و روزه‌ام می‌کردنـد، جز سـکوت چیزی نمی‌گفتم و فقط وظیفه خودم را انجام می‌دادم. این بار وقتی در شدّت ناراحتی خود و خانواده‌ام قرار گرفتم جز تسـلیم چاره‌ای به نظرم نرسـید. اوّلین قاشق غـذا را برداشـتم و در دهانم گذاشـتم، نمی‌توانسـتم قورت بـدهم، غـذا در دهانم مانـده بود، داشـتم غـذا را می‌جویدم، امّا مثل این‌که گوشت خودم را زیر دندان‌هایم می‌جویدم. به شدّت ناراحت بودم. لبخند رضایت‌بخش اطرافیان آزارم می‌داد. آن‌ها به خاطر شکسـتن حرمت حکم خدا، راضی بودند و من از جسارت و زیر پا گذاشتن دستور خدا ناراحت. به هر سختی بود چند لقمه خوردم و دست کشیـدم. آن‌ها هم چیزی نگفتند. می‌خواستم داد بزنم و بگویم آخر شماها مسلمانید! چگونه حکم خدا را به این راحتی زیر

پـا می‌گذاریـد؟! دیـدم مـادرم هست و احـترامش واجب. دایی‌ام از من بزرگ‌تر است و احترامش لازم. بـاز هم جز سـکوت چیزی نگفتم. اما مثل دیوانه‌ها شده بودم و سـرم داغ شده بود، گیج بودم، تا شب تلخ‌ترین لحظات را گذراندم. احساس گناه می‌کردم و از خـدا شـرمنده بودم. بالاـخره وقت افطـار فرا رسـید و بعـد از افطـار کمی آرام شـدم، فکر می‌کردم، حالا دیگر در حال ارتکاب گناه نیستم.

حکایت قرآن خواندن

حکـایت قرآن خوانـدن جریـان قرآن خوانـدنم هم حکـایتی دیگر است. به خـاطر آزار و اذیت‌هـا فقط ماه رمضان می‌توانسـتم قرآن بخوانم، آن هم فقط وقت نماز. ماه رمضان‌ها دنیای دیگری داشـتم. روزها و شب‌هایش لذّتی وصف‌ناپذیر داشت. قبل از فرارسـیدن ماه رمضان، انتظارش را می‌کشـیدم تا شب‌ها نماز شب بخوانم و روزها قرآن. هر قدر دلم می‌خواهد با خدا راز و نیاز کنم. آخر تنها مـأنوس و پناهگـاهم خـدا بود. برای خریـد کتاب‌هـای مـذهبی پول تاکسـی‌ام را جمع می‌کردم و در سـرما و گرما پیاده رفت و آمد می‌کردم، و آن‌ها را با روزنامه جلد می‌گرفتم تا موضوع کتاب مشخص نشود. تنها آرزویم نشست و برخاست با اشخاص مؤمن بود، ولی این آرزو جـایی که از خـدا حرف زدن جرم به حسـاب می‌آمـد، دست نیافتنی و خیالی می‌نمود. بعـدها که اطلاعات مـذهبی‌ام بیشتر شد با خواهرانم بحث و گفتگوهای زیادی کردم. بالاخره واجبات را تا حدودی انجام می‌دهند و من کمی راحتم. حالا چندین سـال از آن روزهـا می‌گـذرد و اوضاع فرق کرده است. هیـچ کـدام از ماه رمضان‌ها بی‌سـحری نمانـده‌ام. بعـدها فهمیـدم این‌ها همه آزمایش خـدا بوده است. تا پایـداری در ایمانم معلوم شود. تا حالا با وجود زجرهایی که آن‌سال‌ها کشـیده‌ام، به هیـچ کدام از افراد خـانواده‌ام از اذیت‌هـایی کـه می‌کردنـد، حرفی نزده و در پی تلافی نبـوده‌ام و همـه را بخشـیدم، چـون بخشـش را از مولاـیم علی علیه‌السلام و سایر ائمه علیهم السلام یاد گرفتم. فقط خاطره‌ای تلخ در ذهنم باقی مانده است.

اولین روزی که چادر پوشیدم ...

اولین روزی که چـادر پوشـیدم ... در خانواده‌ای خالی از ایمان و اعتقاد مـذهبی به دنیا آمـدم و بزرگ شـدم امّا برخلاف تمام افراد خـانواده، با عنایت و لطف و توفیقات الهی، با خـدا راز و نیاز و انسـی داشـتم و واجبات را انجام می‌دادم، ولی برخلاف میل باطنی‌ام بیرون با مانتو گشاد و مقنعه بلند و چانه‌دار می‌رفتم. برای این‌که خانواده‌ام به خاطر نماز و روزه و خواندن قرآن و کتاب‌های مذهبی و گوش نکردن به موسیقی مبتذل و نشـنیدن غیبت خیلی اذیت و مسخره‌ام می‌کردند، برای همین جرأت پوشـیدن چادر را نداشتم. خیلی وقت‌ها در نماز با گریه و زاری از خدا می‌خواستم مرا با دوستانش همنشین کند.

در مملکتی مسـلمان، بـا نظامی اسـلامی، در خفقان به سر می‌بردم. همچون زنـدانی بودم که از همه چیز دسـتش کوتاه شـده باشـد. حسـرت یـک روضه و مجلس سـخنرانی را می‌کشـیدم، آرزویم این بود که لااقل یک بار با یک روحانی از خـدا و از اسـلام حرف بزنم. دنبال مؤمنی بودم که از خـدایم با او حرف بزنم، بگویم گرچه من در این حصار افکار متعفّن بدون معنویت، بدون ارزش‌های متعالی انسانی گیر افتاده‌ام، اما قلبم مالامال از محبّت خدا است و ائمه علیهم السلام.

امّا خـانه ما کجا و مؤمنان کجا، خیلی با هم فاصـله داشتیم. همیشه حسـرت خانواده‌های مـذهبی را می‌خوردم که ای کاش من جای یکی از فرزندان آنها بژودم. دختر و پسرهایی را می‌شناسم، با وجود این که خانواده‌ای مذهبی دارند

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۱

ولی به واجبـات اهمیت زیـادی نمی‌دهنـد. خیلی دلم می‌سوخت، آنها نعمتی داشـتند ولی قـدرش را نمی‌دانسـتند، و من در حسـرت داشـتن یـک نفر فامیـل مؤمن می‌سوختم. ولی بـا یـک دنیـا امیـد و توکّـل بر خـدا، هرگز احسـاس تنهایی نمی‌کردم، برای این که با

وظایف شرعی‌ام بهتر آشنا شوم، سعی می‌کردم اطلاعات مذهبی‌ام را بالا ببرم، چون مطمئن بودم اگر وظایفم را انجام دهم خدا تنهایم نمی‌گذارد و کمکم می‌کند.

بعد از گرفتن دیپلم، بیشتر به مطالعه مشغول بودم. بالاخره بعد از مدّتی فکر کردم من که مرتّب مطالعه می‌کنم، بهتر است نتیجه‌ای از این مطالعات هم بگیرم. از این‌رو در کنکور دانشگاه شرکت کردم و همان سال هم قبول شدم، رشته الهیات و معارف اسلامی را انتخاب کردم تا بتوانم با اسلام بهتر آشنا شوم و کم‌کم این خفقان هم کمتر شود، چون تا مجبور نمی‌شدم، نمی‌گذاشتم خانواده‌ام به اعتقاداتم در زمینه مذهبی و سیاسی پی ببرند تا اذیت‌ها کمتر شود. وارد دانشگاه که شدم، انگار تشنه‌ای بعد از مدّتی مدید به آب رسیده باشد، تلاش کردم اطلاعات مذهبی‌ام بیشتر شود. در انجمن اسلامی دانشگاه فعالیت می‌کردم، امّا همواره از این که حجاب را کامل‌تر رعایت نمی‌کردم ناراحت بودم، تا این که اطّلاعیه‌ای از طرف سازمان تبلیغات اسلامی نظرم را جلب کرد که برای تربیت مربّی دوره آموزشی چهل روزه گذاشته بودند. من هم بدون معطّلی شرکت کردم. دوره خوب و پر محتوایی بود. استادها از قم آمده بودند، علاوه بر این که چیزهای زیادی از احکام و اعتقادات و اخلاق اسلامی یاد گرفتم، این دوره باعث تغییر مسیر زندگیم هم شد. جریان از این قرار بود که در اوّلین روزهای شروع کلاس، استادی که مسئول آموزش دوره بود، گفته بود، همه باید با چادر در کلاس شرکت کنند، خیلی ناراحت شدم. از طرفی مشکل خانواده و از طرف دیگر محیطی را که می‌خواستم در آن باشم به دست آورده بودم، نمی‌توانستم آن را از دست بدهم. خیلی فکر کردم، فقط می‌دانستم حاضر

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۲

به از دست دادن موقعیتی که پیش آمده است نیستم. بالاخره به عنوان مشورت و درخواست راهنمایی، موضوع را با استادی که روحانی بودند در میان گذاشتم، ایشان بعد از این که از اعتقادم نسبت به چادر و مشکلی که داشتم مطلّع شدند، گفتند شما از همین فردا با توکّل بر خدا چادر بپوشید و کلاس بیائید ان‌شاءالله مشکلی پیش نمی‌آید. حرف‌های امیدوارکننده ایشان نور امیدی را در دلم روشن کرد، چیزی که سال‌ها می‌خواستم ولی جرأت انجامش را نداشتم. آن روز علاقه زیادی به نوشیدن جرعه‌ای از آب زلال معرفت و شناخت چنان مجذوبم کرده بود که اگر ناراحتی هم پیش می‌آمد، تحمّل می‌کردم. با خوشحالی به منزل رفتم و به هیچ کس چیزی نگفتم یک چادر مشکی داشتم، شب آماده کردم و صبح بدون این که کسی متوجّه شود با چادر بیرون آمدم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم، خیلی خوشحال بودم. آن روزهایی که با مانتو و مقنعه بیرون می‌رفتم، با این که کاملًا حدود شرعی را رعایت می‌کردم، ولی باز احساس می‌کردم از نظر حجاب یک چیزی کم دارم.

آن روز که چادر پوشیدم احساس می‌کردم، دیگر نقصی در حجابم وجود ندارد، حالا دیگر پیش حضرت زهرا سلام الله علیها رو سفید هستم. دیگر احساس گناه نمی‌کردم. خیلی راحت بودم. سیاهی چادرم نور ایمان را در دلم روشن‌تر کرده بود. با خوشحالی وصف‌ناپذیری پای درس استاد که اخلاقِ اسلامی و اصول عقاید تدریس می‌کرد، نشستم. بعد از کلاس به خانه برگشتم، مسیر را پیاده آمدم، کمی مضطرب بودم که چه خواهد شد، می‌گفتم نکند نگذارند، چون حالا دیگر از اعتقادات مذهبی و سیاسی‌ام بیشتر مطّلع می‌شوند. با این فکرها به در خانه رسیدم، آرام در را باز نموده و طوری وانمود کردم که مسئله‌ای اتفاق نیفتاده است و اوضاع کاملًا عادی است. داخل حیاط که رسیدم، یکی از خواهرانم گفت: او را نگاه کنید چادر پوشیده، همه نگاهم

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۳

کردند ولی برخلاف انتظارم، فقط گفتند چطور شده چادری شدی؟ گفتم تو کلاس گفتند همه باید با چادر بیایند برای همین من هم چادر پوشیدم، آنها هم چیزی نگفتند. در دل از لطفی که خدا کرده بود شکرگزاری نمودم، یادم آمد در کتابی خوانده بودم، اگر کسی قدم در راه خدا گذارد، خدا از هیچ کمکی دریغ نمی‌کند. از آن به بعد در دانشگاه و توی منزل و هر جا که مرد نامحرمی بود چادر می‌پوشیدم، هر چند آزار و اذیت‌ها بعد از پوشیدن چادر رنگ دیگری به خود گرفت، و رنج و غم و اندوهی

بیشتر به بار آورد، ولی چون مطمئن بودم از کاری که کرده‌ام خدا و امام زمان عجّ الله فرجه و حضرت زهرا سلام الله علیها راضی است، راضی و خوشحال بودم. قیمتی که برای انجام واجبات و ترک محرّمات پرداختم در بعضی موارد خیلی سنگین و تا آخر عمر بود، با این همه در درون آرامشی وصف‌ناپذیر داشتم، چون لطف خدا را در هر لحظه در زندگی‌ام احساس می‌کردم. افتخار می‌کردم که به عنوان یک مسلمان تحت هر شرایطی وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، همیشه از خدا می‌خواستم در این راه کمکم کند.

عروسی برادرم

عروسی برادرم اتّفاقی که سخت ناراحتم کرد، جریان عروسی برادرم بود. او می‌خواست با دختری بی‌نماز و بی‌حجاب ولی زیبا ازدواج کند. مخالفت مرا با چنین افرادی می‌دانست و از طرف دیگر، اگر دختر هم از مذهبی بودن من مطلّع می‌شد ازدواج با برادرم را نمی‌پذیرفت، چون من مثل خاری در چشم گنهکاران بودم. به خاطر این که در گناه شریک نباشم، تا جایی که ممکن بود و هر جا که حضور داشتم از ارتکاب گناه علنی مانع می‌شدم، این بود که ازدواج را از من پنهان نگه داشتند چون در شهر دیگری بودم. یادم هست یک روز خواهرم زنگ زد و چیزی که اصلًا انتظارش را نداشتم، گفت، خواهرم گفت چند روز دیگر عقد برادرم هست، منتظر

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۴

بودم بگوید زودتر مرخصی بگیر و بیا، امّا چیزی نگفت. با توجّه به تضّاد فکری که با هم داشتیم تمام قضیّه را فهمیدم. گوشی را که گذاشتم مثل این بود که دنیا را روی سرم خراب کردند. به شدّت ناراحت شدم. می‌گفتم: آخر به چه جرمی، کدامین ظلم و بدی را در حقّ او کرده‌ام که چنین کرده‌است. هر خواهری آرزو دارد عروسی خواهر و برادرش را ببیند. من از ازدواج برادرم با آن دختر ناراحت نبودم، چون هم کفو بودن از شروط اوّلیه و اساسی ازدواج است. البّته اگر به عروسی هم دعوت می‌کردند، به خاطر نوار و رقص و بی‌حجاب بودن زن‌ها در حضور داماد شرکت نمی‌کردم، چون شنیده بودم کسی که در حال انجام گناه است در معرض قهر و عذاب الهی قرار دارد و هر کس با آنها همنشین باشد، ممکن است این عذاب دامن او را هم بگیرد. نمی‌توانستم خود را راضی کنم به خاطر رضایت و خشنودی برادرم یا فامیل دیگر در گناهی شریک باشم. از خدا شرمنده بودم. آنها به خانواده عروس گفته بودند به خاطر نداشتن مرخصی، من نمی‌توانم در عروسی شرکت کنم. بعد از سه ماه، پیش خانواده‌ام رفتم هیچ حرفی به هیچ کس نزدم که این همه اهانت برای چیست؟ باز برای خدا صبر پیشه کردم. متأسفانه، روز عروسی برادرم مصادف با حضور من در خانه شد. بالاخره زن برادرم مرا تا حدّی شناخت. روز عروسی مشخص شد، و پیش من گفتند نوار می‌گذاریم و رقص و پایکوبی می‌کنیم چون شب عروسی است!! گفتم پس من بر می‌گردم به شهر ... شما هر برنامه‌ای دارید انجام دهید. آن موقع حرفم را جدّی نگرفتند، با هم از خانه برادرم که جهیزیه عروس را آورده بودند، بیرون آمدیم تا هر کسی به منزل خود برود. با هم سوار اتوبوس شدیم به ترمینال که رسیدیم به خواهرم گفتم می‌روم بلیط بگیرم و پیاده شدم، تازه آن موقع متوجّه جدّی بودن حرفم شدند. مادر عروس به خواهرم گفته بود ما نوار نمی‌گذاریم، نگذارید خواهرتان برود. این شد که عروسی به خاطر حضور من، بدون رقص و موسیقی برگزار شد، و همین جریان و نرقصیدن عروس! تا چند

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۵

سال! منشاء دشمنی‌ها و کینه‌ها را از طرف برادر و زن برادرم فراهم کرد. بعد از چند سال ضمن صحبت‌ها موضوع دعوت نکردن به عروسی را به برادرم گفتم، او گفت مراسم خصوصی بود، برای همین دعوت نکردیم!! بله راست می‌گفت، من و برادرم خیلی از هم بیگانه بودیم، او در دنیای مادّیات غرق بود، و من غرق در معنویات و عشق خدا.

بعدها زن برادرم می‌گفت، به خاطر مانتو و روسری خواهرت، ازدواج را پذیرفتم و برادرم می‌گفت هر طور باشد مهمّ نیست، حداقل

اگر فحش داد با قیافه‌ای خوشگل فحشم می‌دهد.

این معیار انتخاب هر دوشان بود. هر چند زن برادرم، سال‌ها بعد نمازخوان و باحجاب شد، اما عدم پای‌بندی آنها به دستورات دین در انتخاب همسر و موارد زیادی، باعث اختلافات و ناراحتی‌های زیادی شد که هنوز ادامه دارد.

عاقبت

عاقبت بعد از چند سال در همان شهر وارد آموزش و پرورش شده و در دبیرستان به تدریس عربی و بینش اسلامی و قرآن پرداختم. در کلاس قرآن طنین صوت قرآن شور و شوق، و سپاس از درگاه خداوند به هم آمیخته و دلم را می‌لرزاند. در کلاس بینش اسلامی با یقینی صد در صد از الطاف بی‌پایان خداوند نسبت به بندگانش صحبت می‌کردم، چون در لحظه لحظه زندگی خود الطاف خدا را دیدم و او را از الطافش شناختم. لذا جرقه‌های ایمان نیز در دل دانش‌آموزان شعله‌ور می‌شد و یادگیری وظایف شرعی را جزو دروس اصلی خود قرار می‌دادند.

دستمزد پرهیز از نامحرم

دستمزد پرهیز از نامحرم با سه سال تدریس وصدرصد قبولی به عنوان دبیر نمونه شناخته شده وبرای استخدام رسمی معرّفی شدم. در بازدید ازمدرسه ومشاهد من از دورتوسط برخی

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۶

مسئولان آموزش وپرورش، گفته بودنداو خشک است ومناسب نیست! برای همین استخدام نکردند. بعد مدیر مدرسه گفت: آقایان گفتند با هیچ کس (یعنی مردان) حرف نمی زند خشکه. آنها انتظارداشتندمن هم مثل برخی دیگرا! با صمیمیت وخنده وشوخی و .... راه استخدام را هموار کنم! گفتم صد سال دیگرهم استخدام نکنند، اگربه این قیمت، می خواهند استخدام کنند.

در دبیرستان، دبیران مرد به لطایف الحیل حتّی بااستفاده ازسایر دبیران و ... تلاش برچند لحظه صحبت غیرضروری با من داشتند که هیچ وقت موفّق نشدند. من دربین خانم‌ها، به فردی شوخ طبع وخنده رو ومهربان وصمیمی وخون گرم وسازگار ولی دربین آقایان نامحرم، فردی بسیار جدّی وقاطع وخشک وبدون عاطفه!! وغیرقابل نفوذ مشهوربودم.

با عدم استخدام وسخن چینی و تحریک حسودان درگزینش آموزش وپرورش مجبوربه انصراف ازتدریس کردند، این ازنظرمالی مشکلات وسختی‌های زیادی به بار آورد، ولی در عین حال الطاف وامدادهای الهی را دیده وبدون تحصیل واستاد درهایی از علم درعلوم دینی به رویم گشوده شد، وبه معرفت خدا وحجّت خدا حضرت ولی عصر عجّ الله فرجه قدم گذاشتم.

فال‌گیر

فال‌گیر اصغر آقا: چند روز پیش رفتم پیش مادرم، بنده خدا مریض بود، او را بردم پیش دکتر، خوب شد رفتم، من آن قدر مشغول زندگی خودم شدم که بیچاره مادرم را فراموش کردم. خواهرم را هم همین‌طور، شغلی که ندارد، من به جای پدرش هستم امّا خیلی نتوانستم جای پدر خدا بیامرزم را برایش بگیرم، چشم امید آنها من هستم.

شهین با لحنی تند: ما هم چشم امیدمان تویی، پس ما چی؟ تو هنوز باورت نشده زن گرفتی دیگر مال آنها نیستی؟

اصغر آقا: خانم این حرف‌ها چیه؟ مگر من ملک خصوصی هستم که مال شما باشم، مادرم هست، وظیفه‌ام است باید بهش برسم، به خاطر نق زدن‌های شما یک پیرزن و یک دختر را توی خانه تنها گذاشته‌ام، بس نیست، آخر آن بنده خداها با تو کاری ندارند، که این قدر از آنها بدت می‌آید. هر چیزی حساب کتابی دارد، مادر هم جای خودش، زن هم جای خود، تو هر چیزی لازم داشتی،

حتّی بیشتر از احتیاجت تهیه کرده‌ام، برای مادر هم هر چیزی احتیاج دارد باید تهیه کنم.

شهین با خود گفت: برای همین است آن پیراهنی که می‌خواستم برایم نخرید، پول‌هایش را برای مادر و خواهرش خرج کرده است. خیلی خوب، من هم می‌دانم چکار کنم، همین فردا می‌روم و دعای محبّت می گیرم که اصلًا

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۸

چشم دیدن مادر و خواهرش را نداشته باشد. مثل اینکه دعای قبلی اثرش را از دست داده است، نکند مادرش چیز خورش کرده باشد!

بعد از گرفتن دعای محبّت شهین گفت: حالا این را توی چایی می‌ریزم و می‌دهم بخورد تا دیگر اسم مادر و خواهرش را پیش من نیاورد.

اصغر آقا: خانم اگر زحمت نیست یک چایی برای من بیاور.

شهین: چشم همین الان می‌آورم، شهین با خودش می گفت حالا ببینم باز هم حرف‌های دیروزی را می‌زنی یا نه؟

شهین با سینی چایی با لبخند صمیمی گفت: خسته نباشی کارت زیاد بود؟

اصغر آقا: خیلی ممنون، نه مثل همیشه بود. شما هم خسته نباشین.

اصغر آقا با خودش گفت: بهتر است امروز بروم خانه مادرش تا سرو صدای خرجی که برای مادرم کردەام بخوابد. والّا حالا حالاها ول کن معامله نیست.

اصغر آقا: راستی می‌خواهی سری به مادرت بزنیم چند روزی هست نرفته‌ایم.

شهین با خودش: قربان دعا بروم معجزه کرد.

روبه اصغر آقا با لبخند و خوشحالی می گوید: اتفاقاً خیلی خوب است من هم به فکرش بودم اگر خسته نیستی الان آماده بشویم برویم.

اصغر آقا: نه، آماده شو برویم.

شهین، نفیسه خواهرش را هم در منزل مادرش دید و گفت چطوری، چکار می کنی؟

نفیسه: شکر خدا مشغول هستیم.

شهین گفت: بیا بنشین تعریف کن زندگیت چطور است؟

نفیسه: الحمدالله می گذرد. حالت که خوب است، اصغرآقا کارش خوب پیش می‌رود؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۹

شهین: ای کارش که خیلی خوب است، اما چه فایده همه‌اش را می‌برد و دست مادر و خواهرش می‌دهد. اما خواهر، من هم راهش را پیدا کرده‌ام.

نفیسه: راه چه چیزی را؟

شهین: این که چطوری توی خانه نگهش دارم تا دیگر دنبال مادرش نرود و خرج روی دستمان نگذارد.

نفیسه: این حرف‌ها چیه می‌زنی خدا را خوش نمی‌آید، اصغر آقا آدم خوبی هست، او نه از تو چیزی کم می گذارد نه از مادرش، باید هم این طوری باشد.

شهین: امروز رفتم پیش دعانویس، دعای محبّت نوشت.

نفیسه: باز هم آنجا رفتی؟

شهین: دعا را توی چایی‌اش ریختم تا خورد گفت پاشو خانه مادرت برویم. چند روز بود که پیش مادرش می‌رفت، هر چی هم

می‌خواستند می‌خرید، اصلًا به فکر من نیست، هر چی گفتم یک پیراهن ۲۵۰ هزار تومانی بخر، نخرید، من هم این‌طوری درستش کردم.

نفیسه: چی را درست کردی، دست از این‌کارها بردار. تو مطمئنّی، اگر این دعا نبود اصلًا اینجا نمی‌آمدید؟ خواهر، این فقط لطف و عنایت خدا و خواست خود آدم است که می‌تواند خودش را عوض کند.

شهین: تو نمی‌دانی، همین یک هفته پیش همسایه‌مان عذرا خانم، پیش همین دعانویس رفت برای دخترش، آخر هرچی خواستگار می‌آید یا این نمی‌خواهد یا آنها نمی‌خواهند.

نفیسه: خوب معمولًا همین‌طور است، فقط یک مورد است که هر دوشان همدیگر را می‌خواهند.

شهین: خلاصه دعانویس گفته یک زن بخت دخترت را بسته است ۴۰۰۰ تومان بده تا او را از دهن گرگ ردّش کنم، کاری می‌کنم که دیگر هیچ جادو

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۰

جنبلی برایش اثر نکند. سر پول خیلی چانه زدند، گفت شانس‌ات گفته ۲۵۰۰ تومان بده تا مهره مار بدهم تا هر جا رفتی، حرف فقط حرف تو باشد.

نفیسه: خواهر جان عمل هر کس خداپسند و منطقی باشد حقّ با اوست. پس دزدها بیایند مهره مار بگیرند تا هر جا رفتند فوری صاحبخانه هر چی خواستند دو دستی تقدیم کند چون مهره مار دارند.

شهین: نه بابا، عذرا خانم تا اینها را گرفت و آورد یک خواستگار خوب آمد همین دو روز پیش عقدش بود. می‌گفت کاری کرده‌اند که هر کس می‌آید دختر را به صورت سگ می‌بیند، برای همین می‌رود!!

نفیسه: این حرف‌ها را ول کن، آخر خدا عقل داده که فکر کنی، یعنی چه سگ می‌بینند غیر از خدا هیچ کس قدرت تغییر در امور دنیا را ندارد.

شهین: تو اعتقاد نداری، دعا برای کسانی اثر می‌گذارد که اعتقاد داشته باشد والّا اثر نمی‌کند.

نفیسه: معلوم است وقتی دعای محبّت را می‌گیرید به خودتان تلقین می‌کنید که اطرافیان صمیمی و باصفا و بامحبّت شده‌اند، از این‌رو ناخودآگاه و بر اثر اطمینان صد در صدی که به تأثیر دعا دارید، خودتان هم رفتارتان را با لبخند و خوشحالی و صمیمیت و مهربانی آمیخته می‌کنید، در نتیجه طرف مقابل هم طبعاً همین‌طور عمل می‌کند، و شما فکر می‌کنید دعا رفتار طرف را تغییر داده است در حالی که این اصل هست، که هر کس گل بکارد گل هم می‌چیند، و هر کس تخم خار بکارد، خار برداشت می‌کند. اصلًا تا حالا شده به دختری بگویند بختش باز است اگر بگوید بختش باز است، که دیگر پولی گیرش نمی‌آید باید بگوید بختش بسته است تا امثال شما و عذرا خانم، این همه پول را راحت بدهید که مثلًا بخت باز شود. از طرف دیگر پدر و مادرها و خود دخترها در سن مناسب ازدواج، تصمیم درست نمی‌گیرند و مرتّب ایراد

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۱

می‌گیرند و دنبال مادّیات می‌روند، فرصت‌های مناسب را از دست می‌دهند و بعد متوسّل به دعا و جادو می‌شوند تا ازدواج کنند.

چطور است فردا با هم برویم برای بخت فاطمه دختر اکرم ببینیم چه می‌گوید.

شهین: حالا دیدی تو هم کم‌کم تو خط افتادی.

توی راه شهین می‌گفت: تو خبر نداری همه‌سرشان تو کار است، آنها مشکل گشا هستند.

نفیسه: اگر این همه قدرت دارند، پس چرا برای خودشان کاری نمی‌توانند بکنند، اکثر دعانویس‌ها زندگی متوسّطی دارند، اگر خدمت می‌کنند چرا از مردم پول می‌گیرند، می‌توانند کار کنند چند ساعتی هم مثلًا مشکل گشایی کنند.

شهین: من دیگر به این حرف‌ها کار ندارم، فقط مطمئنّم کارشان درست است.

نفیسه: گیرم درست باشد، مگر خدا نگفته هر چه می‌خواهید از خودم بخواهید، دنبال کس دیگر نروید، ما چهارده معصوم داریم، چرا سراغ آنها نمی‌روی؟ فکر نمی‌کنی در را اشتباه رفته‌ای، مشکل‌گشای اصلی خدا و پیامبر و ائمه علیهم السلام هستند.

فال‌گیرها و دعانویس‌ها خودشان محتاج‌اند، قدرتی ندارند، قدرت دست خداست. فکرنمی‌کنی با رفتن پیش دعانویس و فال‌گیر به قدرت خدا اهانت می‌کنی؟ توکّل یعنی اعتماد صد در صد به خدا در همه امور، شما به جای اعتماد به خدا، به دعانویس و فال‌گیر اعتماد می‌کنی؟

شهین: نه، استغفرالله، خدا نکند، اینها وسیله هستند، کار مردم را راه می‌اندازند.

نفیسه: شمای مسلمان، معصوم را گذاشتی و آدم‌های ناتوان‌تر از خودت را وسیله قرار دادی.

اگر با اخلاص از خدا بخواهی، از هر کدام از ائمه علیهم السلام بخواهی حتماً مشکلات حلّ می‌شود. تازه تو که مشکلی نداری، خودت برای خودت مشکل درست کرده‌ای. اگر قرار باشد عروس از یک طرف دعای محبّت به خورد مرد

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۲

بدهد، مادرشوهر از یک طرف، چه بلایی سر مرد بیچاره می‌آید بماند، این زندگی به چه وضعی در می‌آید، هر کدام می‌خواهند با دعا مرد را به طرف خودشان بکشند. خواهر، گرفتاری‌ها از خود ماست بی‌جهت زندگی خودمان را با حرف این و آن با دعا و جادو تنظیم می‌کنیم، نتیجه‌اش هم پیداست. اگر هیچ کس پیش این دعانویس‌ها و فال گیرها نرود، نه کسی جادو می‌کند و نه کسی دنبال باطل کردن آن می‌رود. چقدر خوب می‌شد همه از بدخواهی برای دیگران دست بر می‌داشتند، به جای جادو و دعای محبّت برای همدیگر، با صفا و صمیمیت رعایت حقّ و حقوقِ همدیگر را می‌کردند، مثلًا خود تو اگر خودت را جای مادرشوهرت بگذاری می‌بینی، حقّ با او و پسرش هست. آن وقت این همه ناراحتی و راه طولانی را برای خودت تحمیل نمی‌کردی، درست نمی‌گویم؟

شهین: چه بگویم والله، حرف‌هایت که درست است، اما اینها هم بعضی چیزها را راست می‌گویند.

نفیسه: در زندگی همه، گرفتاری و مشکل وجود دارد، و فال گیرها با اطّلاع از این مسئله، هر کس مراجعه می‌کند، می‌گویند به زودی مشکلت حلّ می‌شود، در حالی که اگر از خود فال‌گیر و دعانویس بپرسید مشکل من چیست نمی‌توانند جواب دهند، چون فقط خداوند عالم به غیب و آینده است.

شهین: همین کوچه باید باشد، درش هم باز است بیا برویم تو.

نفیسه و شهین وارد منزل می‌شوند و هر دو با تعجّب می‌گویند: چقدر شلوغ است!

نفیسه: نگاه کن یک نفر آدم تحصیل کرده و مؤمن اینجا نیست، هر چه بگویند زود باور می‌کنند. یک پیرزنی به شهین می‌گوید: شما برای چی آمده‌اید؟

شهین: آمده‌ایم دعای محبّت بگیریم. شما برای چی آمده‌اید؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۳

پیرزن: یک نوه دارم خیلی شیطانی می‌کند آمده‌ام برایش دعا بگیرم بلکه آرام شود.

نفیسه: نوه‌تان چند سالش هست؟

پیرزن: ۵ سالش هست.

نفیسه: مادر، بچّه در این سن معمولًا شلوغی می‌کند، اگر بچّه خیلی آرام باشد و از جایش تکان نخورد که مریض است. خاصیت بچّه، بازی و جست و خیز است، این که دعا نمی‌خواهد.

پیرزن: نه مـادر، حتمـاً نظرش کرده‌انـد، چه می‌دانم شایـد هم چیز خورش کرده‌انـد آمـدم حـاج آقـا کاری بکنـد، خیلی تعریفش را می کنند.

نفیسه از خانم دیگر می‌پرسد، خانم ببخشید شما برای چه اینجا آمده‌اید؟

خانم: والله دخترم در کنکور شرکت کرده آمدم دعا بگیرم که حتماً قبول شود.

نفیسه: مگر دعـانویس می‌توانـد اسـتعداد دخترتـان را بیشتر کنـد، یا سؤال‌های کنکور توی ذهنش نوشـته شود، بایـد خودشان تلاش بکنند از خدا هم کمک بخواهند تا توانایی لازم را عطا کند. شما چند وقت است که اینجا می‌آیید؟

خانم: والله اینها را نمی‌دانم، زن‌ها خیلی تعریف حاج آقا را می‌کنند، می‌گویند هر دردی داشـته باشـی دوا می‌کند. دو سال است که اینجا می‌آیم مشکلی داشتم کمی حلّ شده است.

نفیسه: دو سال! خانم آن‌که هر دردی را دوا می‌کند فقط خداست نه بندگان خدا. بالاخره در مدت دو سال مشکلات حلّ می‌شوند.

شهین: نفیسه پاشو برویم نوبت ماست، حالا خودت می‌بینی. هر دو وارد اتاق شدند، تا خواستند بنشینند دعانویس گفت آنجا ننشینید چادرتان را جمع کنید روی زمین پخش نباشد بالاخره روبروی دعانویس یک جایی نشستند.

نفیسه: می‌خواستم بخت فاطمه را ببینید.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۴

دعـانویس کتـابی را باز کرد تکه آهنی که چیزهایی رویش نوشته شـده بود دسـتش گرفت و گفت: در کار من شک نکن! بختش سـتاره بلقیس هست، قلبش صـاف است همه پشت سـرش حرف می‌زننـد. خودش زن است امـا هیبت و همّت مردهـا را دارد، خیلی دلسوز است.

شهین به نفیسه گفت: طفلک برای همین است که کارش نمی‌گیرد.

دعانویس: بختش بسته است، یک زن بسته است می‌خواهید برایتان بازش کنم ولی خرجش زیاد است.

شهین: عیبی ندارد، شما کار را درست کنید خرجش مهمّ نیست.

دعانویس: ۳ سال و ۷ ماه پیش بسته‌اند این نخ را از درخت سبز آویزان کنید بختش خودش سراغش می‌آید.

شهین: ببخشید حاج آقا کی اثر می‌کند؟

دعانویس: کارهایی که می‌گویم انجام بدهید، درست می‌شود.

شهین: چشم حاج آقا، خدا را شکر.

دعانویس: می‌خواهید با زعفران بنویسم یا خودنویس اگر با زعفران بخواهید گران تمام می‌شود.

شهین: حاج آقا هر کدام اثرش بیشتر است با همان بنویسید.

دعانویس: زعفران بهتر است.

نفیسه با خنده: اینجا هم نرخ تعاونی و آزاد وجود دارد، بابا، ده بار با اخلاص خدا را صدا بزنی مشکل حلّ می‌شود.

دعانویس: اول اسمش میم دارد، هر وقت آمدند به من زنگ بزنید تا ببینم بختش در کدام ستاره است به هم می‌خورند یا نه؟

نفیسه با تمسخر: شهین خانم، به جای تحقیقات از در و همسایه و محلّ کار، اوّل باید بیاییم اینجا و فال طرف را ببینیم.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۵

دعانویس: ۷ دانه بی‌آبرویی سگ را پیدا می‌کنی، و با این دعا می‌سوزانی.

نفیسه: بی‌آبروی سگ دیگه چیه؟

شهین: یواش بابا، منظورش مدفوع است!

نفیسه: به به کارمان به چه بستگی پیدا کرده است.

شهین: خوب عملیات دارد دیگه.

دعانویس: این دعاها را بدهید آبش را بخورد، خودش به ازدواج مایل می‌شود.

شهین: دستتان درد نکند حاج آقا، چقدر تقدیم کنیم؟

دعا نویس: ده هزار تومان.

شهین: نفیسه، باید برویم وسایل عروسی فاطمه را راه بیندازیم یک دفعه غافلگیر نشوند.

نفیسه: چه عروسی!! او هنوز دو سالش هست!

شهین: چی! مگر فاطمه دختر اکرم را نگفتی؟

نفیسه: نه، فاطمه دختر خودم را گفتم شهین خانم!!

شهین: چی!! یاد حرف‌های دعانویس افتاد که می‌گفت: خودش زن است و همّت مردها را دارد ... ۳ سال و هفت ماه پیش بختش را بسته‌اند ...!

دوست کیه

دوست کیه زهرا با چادر و مقنعه و آزیتا با مانتوی تنگ و مقنعه مدل‌دار ابریشمی با موهای بیرون آمده در کلاس درس نشسته و منتظر ورود معلّم بودند. زهرا به عکس‌هایی که آزیتا در دست داشت اشاره کرده گفت: ببینم این عکس‌ها را از کجا آورده‌ای؟

آزیتا: اینها را دوستم به من داده است، گفته اگر به کسی نگویم باز هم از این عکس‌ها برایم می‌آورد، توی اتاقم می‌نشینم و به این عکس‌ها نگاه می‌کند.

زهرا: ساعت‌ها می‌نشینی این عکس‌های زشت را نگاه می‌کنی؟ برای همین است که نمره‌هایت این قدر پایین است. پدر و مادرت چیزی نمی‌گویند، نمی‌پرسند این عکس‌ها را از کجا آورده‌ای؟

آزیتا: من که به آنها نشان نمی‌دهم، تازه اگر هم ببینند چیزی نمی‌گویند، بیشتر وقت‌ها اصلًا نمی‌پرسند کجا بودی، چه کار کردی؟ بعضی وقت‌ها هم که می‌پرسند الکی می‌گویم درس می‌خواندم.

زهرا: وای تو دروغ هم می‌گویی، نمی‌دانی دروغ گناه است و خدا به هر کس که دروغ بگوید وعده عذاب داده است؟

در همین موقع خانم ناظم وارد کلاس شده و گفت: بچّه‌ها متأسفانه معلّمتان مریض شده و امروز نمی‌آیند، اگر سؤالی دارید بپرسید، اگر نه خودم بحثی را شروع کنم.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۷

کسی حرف نزد. خانم ناظم روی تخته حدیثی را نوشت:

قال موسی الرضا علیه‌السلام:

«مَنْ اطَاعَ مَخْلُوقاً فی غَیرِ طاعَهِ الله جَلَّ وَ عزَّ فَقَدْ کَفَرُوا اتَّخَذَ الهاً مِنْ دُونِ اللهِ».

کسی که برخلاف فرمان پروردگار بنده‌ای را فرمان برد، کافر شده و معبودی غیر از خدای متعال گرفته است.

خانم ناظم در توضیح حدیث گفت: بچّه‌ها جوجه‌های دستگاه جوجه‌کشی را دیده‌اید؟

بعضی از بچّه‌ها: بلی.

خانم ناظم: این جوجه‌ها از ابتدا مادری ندیده‌اند، برای همین هر چیزی که جلویشان به حرکت درآید، دنبال آن راه می‌افتند و فکر می‌کنند همان شیئ مادرشان هست. ممکن است چیزی که حرکت می‌کند یک قوطی باشد یا یک آدم، ما آدم‌ها هم بعضی وقت‌ها

این‌طوری هستیم.

یکی از بچّه‌ها می‌پرسد: خانم مگر ممکن است کار حیوان‌ها با آدم‌ها یک جور باشد؟

خانم ناظم، بلی ممکن است. انسان و حیوان در یک چیز با هم فرق مهمّ دارند و آن قوه تعقّل و تفکّرشان است، همین قدرت فکر کردن است که باعث می‌شود کارهای ما فقط به خوردن و خوابیدن و خانه ساختن خلاصه نشود و به چیزهایی با ارزش و باقی ماندنی بپردازیم؟ از همین جاست که ما آدم‌ها بعضی وقت‌ها فراموش می‌کنیم کی ما را به وجود آورده است، برای چه به‌وجود آورده است، دنبال آدم‌هایی مثل خودمان راه می‌افتیم و تمام فکر و کار و زندگی‌مان را در اختیار آن آدم‌ها قرار می‌دهیم تا هر طور دلشان خواست تصمیم بگیرند، و به عقیده و نظر آنها ارزش قائل می‌شویم، در حالی که کار ما باید غیر از این باشد. بچّه‌ها، سازنده و به وجود آورنده ما کی هست؟

همه بچّه‌ها جواب می‌دهند: خدا

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۸

خانم ناظم، پس باید در هر مورد فقط به دنبال نظر خدا باشیم، و فقط دستورات خدا را انجام دهیم. اگر دنباله روی نظرات آدم‌ها باشیم چه کار کرده‌ایم؟

بعضی از بچّه‌ها می‌گویند: گناه کرده‌ایم.

بعضی دیگر می‌گویند: کافر شده‌ایم.

خانم ناظم می‌گوید کافر یعنی چه؟

یکی از بچّه‌ها: کسی که منکر خدا باشد.

یکی دیگر از بچّه‌ها می‌گوید: کسی که پیامبر و ائمه را قبول نداشته باشد.

خانم ناظم: بله همه اینها کافر هستند، ولی افرادی که از دستوراتی غیر از دستورات خدا پیروی کنند آنها هم کافرند، یعنی نظر آدم‌ها را به دستورات خدا ترجیح داده‌اند، و برای خدا شریک قرار داده‌اند، در واقع آن فرد را خدای خود گرفته‌اند و اطاعتش کرده‌اند. ممکن است غیر خدا یک فرد یا گروه نباشد، و هوای نفس خودمان باشد، پس هر چیزی که مخالف با فرمان الهی باشد، نباید اطاعت کنیم، چه نظر خودمان باشد، چه دوست و چه خانواده و چه افراد دیگر فرقی نمی‌کند، حدیثی از معصوم علیه السلام هست که می‌فرماید: «کسی که به سخن گوینده‌ای گوش فرا دهد، عبادت کرده است، اگر گوینده از خدا بگوید خدا را اطاعت کرده است و اگر از شیطان سخن گوید شیطان را عبادت کرده است.» «۱» خانم ناظم به ساعت نگاه کرد و گفت: خوب بچّه‌ها من دیگر باید بروم، اگر توضیحات بیشتری خواستید از خانم معلّم‌تان سؤال کنید.

بچّه‌ها مشغول صحبت با همدیگر شدند، زهرا فکر کرد اگر آزیتا را با مادرش آشنا کند؛ مادرش او را از عواقب کاری که می‌کند، آگاه می‌کند شاید اصلاح شود. از این رو به آزیتا گفت: به خانه ما می‌آیی؟

---

(۱) ۱. علامه مجلسی (ره)، بحارالانوار. مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۹

آزیتا بعد از کمی مکث گفت: باشد می‌آیم.

آزیتا و زهرا با هم راهی منزل شدند و به منزل رسیدند، بعد از احوال‌پرسی و آشنایی، آزیتا از رابطه محترمانه و صمیمی زهرا و مادرش خوشش آمده و به زهرا گفت: خوش به حالت چه مادر خوبی داری.

زهرا می‌گوید: بلی مادرم خیلی خوب هست. من بیشتر چیزها را از مادرم یاد گرفته‌ام مادر زهرا به مانتوی تنگ و کوتاه و موهای بیرون آمده آزیتا نگاه کرده و می‌گوید: آزیتا جان دخترم، مادرت دعوایت نمی‌کند این‌طوری بیرون می‌روی؟

آزیتا: نه، مادرم برای چه دعوایم کند مگر لباسم اشکالی دارد؟

مادر زهرا: دخترم هر دختری از نه سالگی باید حجابش را رعایت کند، یعنی جز دست و صورت جای دیگرش پیدا نباشد این حجابی که در ایران مرسوم هست، همین چادر خیلی خوب منظور اسلام از حجاب را تأمین می‌کند.

حجاب امنیت زن را در جامعه فراهم می‌کند. دست تعدّی و تعرّض بیگانگان را از او کوتاه می‌کند، و دل‌های مریض و فاسد را از حریم زن ناامید می‌کند. حجاب به زن وقار خاصی می‌دهد، شخصیت انسانی او را حفظ می‌کند. زنی که حجاب کامل دارد نشانگر این است که از فکر بالایی برخوردار است و با فکر خودش حجاب و عفّت و پاکدامنی را انتخاب کرده است.

آزیتا با تعجّب به حرف‌ها گوش می‌داد، کمی ناراحت بود، دستش لای کتاب‌ها عکس‌ها را لمس می‌کرد، گفت: حرف‌های شما برایم تازگی دارد، تا حالا این حرف‌ها را نشنیده بودم.

زهرا: مادر شما می‌دانید چرا عدّه‌ای عکس‌های زشتی را پخش می‌کنند؟

مادر زهرا: پدرت هم درباره این جور عکس‌ها صحبت می‌کرد. خدا لعنت کند دشمنان اسلام را، از هر راهی استفاده می‌کنند، تا جوان‌های مردم را به

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۰

فساد بکشند چون خوب می‌دانند، اگر جوان‌ها مؤمن بشوند دشمنان اسلام خواب راحتی نخواهند داشت.

خواهر زهرا که دختری ۱۸ ساله است ادامه داد: بلی برای همین است که از مواد مخدّر و از فیلم‌های مبتذل ویدئو، از لباس‌های جلف و مدل‌های مختلف غربی استفاده می‌کنند که فکر مردم به این چیزها مشغول بشود تا بتوانند بدون مزاحمت مسلمان‌ها، به اسلام ضربه وارد کنند، از هر چیزی که فساد را بین جوان‌ها، بیشتر رواج بدهد استفاده می‌کنند، متأسفانه در بعضی موارد موفق شده‌اند، و بعضی از پسرها و دخترها، ناآگاهانه به تور اینها افتاده‌اند. اینها با نقشه جلو می‌آیند ولی جوان‌های ما به سادگی و ناآگاهی، آنها دلشان به حال ما نمی‌سوزد، فقط به فکر منافع خودشان هستند، هر طور شده، می‌خواهند انقلاب اسلامی را شکست بدهند، حالا ـ که از خیلی جاها دستشان کوتاه شده است، از راه اشاعه فساد بین جوان‌ها وارد می‌شوند. هر دختری که حجاب را رعایت نمی‌کند در واقع دست همکاری با آنها را داده و وسیله‌ای برای اجرای هدف‌های پلید و شیطانی دشمنان خدا شده است.

آزیتا: من نمی‌دانستم کار به ظاهر کوچک من چه نقش بزرگی داشته است، برای این‌که دشمنان اسلام خوشحال نشوند، من هم قول می‌دهم بعد از این حجابم را رعایت کنم. حرف‌هایتان خیلی خوب هست، حتماً درباره حرف‌هایتان فکر می‌کنم. شماها خیلی خوب هستید. زهرا تو دوست واقعی و خوب من هستی، تو و مادر و خواهرت خیلی چیزها به من یاد دادید، من فکر می‌کردم هر کس از آدم تعریف کند، بیشتر قربان صدقه آدم برود، میهمانی دعوتش کند دوست هست، ولی حالا فهمیدم که دوست کسی است که راه و چاه را نشان بدهد هر چند خوشمان نیاید، و به خدا نزدیک کند. مادر و خواهر زهرا بعد از گفتن مطالب دیگری در مورد نقشه‌های دشمنان اسلام از نماز هم صحبت کردند.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۱

آزیتا گفت: اگر اجازه بدهید من باز هم به منزل شما بیایم، و از حرف‌های شما استفاده کنم. حالا دیر شده است باید بروم. آزیتا موقع رفتن، موهایش را زیر مقنعه‌اش گذاشت.

مادر زهرا: الحمدالله دختر فهمیده و خوبی هستید، ما هر کاری بتوانیم می‌کنیم، هر وقت خواستید تشریف بیاورید. آزیتا حال عجیبی داشت، منقلب شده بود. یک پارچه شور و شوق و عشق بود، همه‌اش دلش می‌خواست از خدا حرف بزند، از خدا بشنود، با این فکرها وارد خانه شد.

مادرش گفت: خوب شد آمدم والّا توی کوچه می‌ماندی. دیدم حوصله ندارم دلم گرفته است، رفتم خانه خاله‌ات، جواهرات و

زندگی‌اش را دیدم کمی حالم جا آمد. گفتم لااقل خودم ندارم، مال آنها را نگاه کنم.

نمی‌دانی چه گردنبند قشنگی خریده بود. شب که بابایت آمد می‌گویم یکی مثل آن برایم بخرد.

آزیتا با ناراحتی به مادرش نگاه کرد و گفت: مادر چرا شما وقتی بیرون می‌روید چادر نمی‌پوشید؟

مادر آزیتا: چی! چادر! ببینم باز رفتی با آن دوستت حرف زدی، این حرف‌ها به تو نیامده است، یک وقت به کلّه‌ات نزند تو هم مثل او بشوی.

آزیتا: مگر دوستم بد است. همه‌اش از خدا و قرآن می‌گوید، مادر و خواهرش هم همین‌طورند، اما شما با آنها خیلی فرق دارید تا حالا ـ برای من از خدا حرفی نزده‌اید، نگفتید ما برای چه به دنیا آمده‌ایم، برای چه می‌میریم، وظیفه‌مان چیست؟ زهرا خیلی چیزها می‌داند، حتماً مادرش یادش داده است. مادر زهرا مطالعه هم می‌کند امّا شما هیچ وقت به من نگفتید کتاب بخوانم. خواهر زهرا می‌گفت فیلم‌های ویدئو نوجوانان را منحرف می‌کند در خانه‌شان هم ویدئو نداشتند، امّا وقتی من هر روز ویدئو تماشا می‌کنم شما چیزی نمی‌گویید تازه پدر، خودش نوارها را به خانه می‌آورد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۲

مادر آزیتا: من که از خودم نمی‌توانم به تو چیزی بگویم باید به من هم یکی یاد می‌داد تا به تو یاد می‌دادم، تازه مگر کار و زندگی می‌گذارد آدم چیزی یاد بگیرد.

مادر آزیتا در عین حال متوجّه درستی حرف‌های آزیتا شده و متفکّرانه گوش می‌داد.

آزیتا: مادر زهرا مجالس دینی می‌رود، زهرا و خواهرش را هم با خودش می‌برد، آنها هم کار و زندگی دارند، امّا، هم کارهایشان را می‌کنند، هم این چیزها را یاد می‌گیرند. آن قدر حرف‌ها از حجاب می‌دانند، آدم دیگر نمی‌تواند چیزی بگوید، کاش من هم چادر می‌پوشیدم.

مادر آزیتا: خیلی خوب، حالا پاشو برو لباس‌هایت را عوض کن بنشین درس‌هایت را بخوان.

آزیتا به خاطر بی‌اعتنایی مادرش به حرف‌های او، دلش گرفته و قلبش فشرده می‌شد و با خود گفت، اگر من در خانه زهرا نمی‌توانم زندگی کنم باید سعی کنم مثل او باشم.

بلافاصله کبریت آورد، و تمام عکس‌های مبتذل را سوزاند، بعد ساعت‌ها توی اتاقش نشست و به حرف‌های خانم ناظم و مادر و خواهر زهرا فکر کرد. بالاخره تصمیم خودش را گرفت، از فردا در بیرون از منزل و هر جا که مرد نامحرمی باشد چادر بپوشد. برای همین از شب، چادری که داشت آماده کرد تا فردا با حجاب کامل به مدرسه برود.

شب پدر آزیتا با خوشحالی وارد خانه شد و گفت آزیتاجان بیا که برایت نوار تازه آورده‌ام. همین چند روز پیش از کشور ... وارد شده است اوّل هم دست خودم رسیده است.

نوار را در دستگاه گذاشت و ویدئو را روشن کرد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۳

آزیتا از اتاقش بیرون آمد و کنار پدرش نشست و گفت پدر، امروز خواهر دوستم می‌گفت، ویدئو یکی از وسایل اشاعه فساد در بین نوجوانان و جوانان هست، چرا شما به من اجازه می‌دهید این‌جور فیلم‌ها را نگاه کنم. مگر شما دوست ندارید من دختر خوبی باشم؟

پدر آزیتا: تو خوب هستی از نظر من ایرادی نداری! می‌دانم این فیلم را فقط برای تفریح نگاه می‌کنی!!

آزیتا: ولی پدر، امروز خانم ناظم‌مان می‌گفت: «کسی که به سخن گوینده‌ها گوش دهد عبادت کرده است، اگر گوینده از خدا گوید خدا را اطاعت کرده است و اگر از شیطان سخن گوید، شیطان را عبادت کرده است.» ما هم داریم حرف‌ها و لباس‌ها و ...

این فیلم‌ها را تقلید می‌کنیم. خانم ناظم می‌گفت هر چیزی که مخالف با فرمان خدا باشد نباید اطاعت کنیم، توی این فیلم‌ها خیلی چیزها هست، که مخالف با دستور خداست. سازندگان این فیلم‌ها می‌خواهند اعتقاد مذهبی جوانان را سست کنند.

پدر من دیگر نمی‌خواهم خلاف دستور خدا کاری بکنم، از این به بعد دیگر ویدئو تماشا نمی‌کنم. بعد از گفتن این حرف‌ها به اتاقش رفت.

پدرش همین‌طور که به حرف‌های او گوش می‌داد با رفتن آزیتا به فکر فرو رفت. مادر آزیتا هم درباره حرف‌های ظهر و حالای آزیتا فکر می‌کرد. امشب در خانه سکوت بود، کسی حرف نمی‌زد امّا نه به خاطر دیدن فیلم ویدئو، بلکه به خاطر انقلابی است که در درون آزیتا اتفاق افتاده است. همه درباره حرف‌های آزیتا فکر می‌کردند.

صبح آزیتا، با چادر و مقنعه وارد مدرسه شد و به سراغ زهرا رفت و زهرا با دیدن آزیتا از شدّت خوشحالی او را در آغوش گرفته و غرق در بوسه کرد، و مرتّب می‌گفت، آفرین دختر خوب، تو امروز دل حضرت زهراسلام الله علیها را شاد کردی من به دوستی با تو افتخار می‌کنم، آفرین.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۴

آزیتا فکر کرد، برای این‌که فکر مادرش را هم عوض کند، بهتر است مادر و خواهر زهرا را به منزل‌شان دعوت کند، شاید مؤثّر باشد و برای همین به زهرا گفت: زهرا جان به مادر و خواهرت می‌گویی به خانه ما بیایند با مادرم هم صحبت کنند؟

زهرا: چرا حتماً می‌گویم، آنها خیلی خوشحال می‌شوند.

قرار گذاشتند زهرا با مادر و خواهرش صحبت کند و روزی را معین کنند و به خانه آزیتا بروند. قرار شد فردا، زهرا چند کتاب مذهبی هم برای آزیتا بیاورد، تا با خواندن آنها آگاهی بیشتری را درباره اسلام پیدا کند. آزیتا وقت اذان که شد، با شور و خوشحالی بسیار وضو گرفت، و برای اوّلین بار شروع به خواندن نماز کرد. او از این‌که در برابر خدا ایستاده و با خدا راز و نیاز می‌کرد بر خود می‌بالید، نور ایمان در دلش تابیده بود، و سراپای وجودش مملوّ از عشق خدا بود. می‌گفت، خدایا بعد از این، اوّل و آخر هر کاری، فقط از تو دستور می‌گیرم، فقط از تو اجازه می‌گیرم، چه بگویم، چه بشنوم و چه ببینم و کجا بروم، خدایا خودت کمکم کن بتوانم رضایت تو را به دست آورم. متشکرم که مرا از ظلمت به نور رساندی. تو از هر کس مهربان‌تری بالاخره روز موعود فرا رسید، آزیتا سعی می‌کرد مادرش از خانه بیرون نرود. در ساعت مقرر مادر و خواهر زهرا به همراه زهرا با یک جلد قرآن کریم و یک جعبه شیرینی به منزل آزیتا آمدند.

بعد از صحبت‌های زیادی، مادر زهرا گفت: هر زنی وقتی که مادر شد باید به فکر تربیت بچّه‌اش باشد، ببند با چه نوع تربیتی می‌خواهد فرزندش را بزرگ کند، اگر خودش نمی‌داند از افراد آگاه و آشنا به مسائل اسلامی بپرسد. بعد از انقلاب اسلامی هیچ کس عذر و بهانه‌ای برای ندانستن نمی‌تواند داشته باشد، چون امکان دانستن مسائل در همه‌جا فراهم است.

خواهرم، بچّه‌ها دست پدر و مادر، مثل موم هستند، به هر شکل بخواهند می‌توانند در بیاورند. اگر پدر و مادر، بچّه‌ها را از لحظه تولّد با تعالیم اسلامی آشنا

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۵

کنند و دستورات خدا با دل و جان بچّه آمیخته شود، فرزندشان هرگز دنبال خلاف نمی‌رود، بلکه جزء انسان‌های مؤمن و مفید به حال جامعه اسلامی می‌شود. ان‌شاءالله با رفتن به مجالس دینی آگاهی‌های لازم را پیدا می‌کنید، مطمئنّم خودتان با اختیار خود به احکام اسلامی عمل خواهید کرد.

مادر آزیتا: در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: حرف‌های شما کاملًا درست است، شما حقّ دارید تقصیر من هم هست، بعد از این، به مجالس دینی می‌روم و سعی می‌کنم با افراد مؤمن نشست و برخاست کنم، تا هرچه نمی‌دانم یاد بگیرم و انجام

دهم.

آزیتا: مادر، این خودتان هستید؟

مادر آزیتا: بله، من هم تصمیم گرفتم بعد از این، راهی را بروم که خدا گفته است، راستش بعد از این‌که حرف‌های شما را از آزیتا شنیدم، به فکر افتادم اگر مادری مثل شما وجود دارد معلوم می‌شود، من فقط یک قسمت از زندگی را گرفته‌ام و از ابعاد دیگر زندگی غافل بوده‌ام. نمی‌دانستم انسان غیر از خوب خوردن و خوب پوشیدن به خیلی چیزهای دیگر هم نیاز دارد، که با پول تمام دنیا هم تأمین نمی‌شود. من از انسانیت انسان غافل بودم، خوشبختی را در پول و جواهرات و خانه گران قیمت و شیک می‌دیدم در حالی که هیچ کدام اینها نمی‌تواند سعادت واقعی را به انسان بدهند، من امروز از تاریکی بیرون آمدم، حالا زندگی را جور دیگری می‌بینم، حالا می‌فهمم شیرینی زندگی دست خود آدم است، پول هم نباشد، این شیرینی از بین نمی‌رود.

آزیتا با خوشحالی مادرش را بغل کرد و گریه‌کنان بر سر و روی مادرش بوسه می‌زد و می‌گفت: مادر خوشحالم، امروز بهترین روز زندگیم هست، خدایا متشکرم، با این‌که ما دیر به فکر وظیفه‌مان افتادیم، ولی تو مهربانی و بخشنده. خودت کمک‌مان کن، قول می‌دهیم بعد از این جز دستور تو کاری انجام ندهیم.

طلاق

طلاق بعد از ازدواج، مدّتی طولانی موفق به دیدار پدر و مادرم نشدم، پس از مدّت‌ها وقتی آن روز منزل پدرم رفتیم، تا در را باز کردند، مادرم را با قیافه خوشحال دیدم، پرسیدم: چی شده مادر، خوشحالین؟ مادرم گفت: قرار است برای خواهرت مهناز خواستگار بیاید، یک خواستگار حسابی، خدا کند همین یکی خوب باشد دختره را بدهم ببرند، خیالم راحت بشود. بعد از مردن پدر و برادرت، دختر توی خانه نگه داشتن سخت است، اگر توی خانه بماند، مجبور است رختشویی خانه برادرش را بکند، باید هر چه زودتر شوهرش بدهم. در این صحبت‌ها بودیم که خواهرم آمد، خوشحال بود لباس قشنگی پوشیده بود.

گفتم: آقا داماد کی هست؟

مادرم گفت: والله این را شهین خانم همسایه‌مان معرفی کرده، زن خوبی است حتماً کسی را که معرفی کرده، بد نخواهد بود. زنگ در به صدا در آمد، خواهرم فوری به اتاق دیگر رفت، مادرم هم رفت تا در را باز کند، من در دل خدا خدا می‌کردم که یک وقت آدم بدی نباشد مؤمن که نمی‌توانست باشد، چون خواهرم در وادی ایمان نبود، تا فرد مؤمنی سراغش بیاید. میهمان‌ها که مادر و خواهر پسر بودند، وارد شدند، و مادرم با خوشحالی و گرمی از آنها استقبال کرد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۷

من که با دیدنشان دلم به شور افتاده بود، احوالپرسی کردم، ظاهراً، هم تیپ خواهرم بودند.

بعد از تعارفات معمولی و دیدن خواهرم، مادر پسر گفت: ماشاءالله دختر خوبی ارید، زنده باشد.

مادرم بعد از تشکّر گفت: خوب آقا داماد چطورند؟

گفت: والله خسرو توی شرکت خارجی کار می‌کند، گواهینامه پایه یک بین‌المللی دارد، یک تاکسی هم دارد که بعدازظهرها با آن کار می‌کند. حقوقش از شرکت است، تا کلاس نهم هم درس خوانده است و من هم نیازی به پول بچّه‌ها ندارم، خودم پس‌انداز دارم. بعد کارت شرکت و کار گواهینامه رانندگی را نشان داد.

مادرم را می‌دیدم که با شنیدن این حرف‌ها قند توی دلش آب می‌شد، که بالاخره به خواسته دلش رسیده است و من چون نظر خواهر و مادرم را می‌دانستم حرفی نزدم.

مادر پسر گفت: بهتر است قراری بگذاریم تا دختر و پسر همدیگر را ببینند.

مادرم گفت: هر روزی را که شما مایل باشید منزل خودتان است.

مادر پسر گفت: اگر موافق باشید روز شنبه مزاحم‌تان شویم؟

مادر گفت: اشکالی ندارد، خواهش می کنم.

مادر پسر گفت: دیگر بیشتر از این مزاحم‌تان نمی‌شویم، با اجازه‌تان و خداحافظی کردند و رفتند.

من ناراحت بودم به مادرم گفتم: مادر چرا قبل از این‌که تحقیق بکنید قرار ملاقات گذاشتید، از کجا معلوم است آدم خوبی باشند؟

مادرم گفت: تحقیق می‌خواهد چکار؟ هم معرّفشان خوب است، و هم خودشان، خودت که دیدی، مردی که پول دارد، همه چیز دارد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۸

خواهرم گفت: برای من تنها چیزی که مهمّ است، این است که مرد باشد، چند ساعت بیشتر توی خانه نیست. صبح تا شب بیرون کار می کند، مهمّ این است که نان بیاورد! از کلفت زن داداش بودن که بهتر است.

گفتم: چرا موضوع به این مهمّی را این قدر ساده گرفتید. مگر ازدواج لباس است که دوست نداشتید دورش بیاندازید؟ شما دارید درباره یک عمر صحبت می کنید؟ زندگی چند انسان چیزی نیست، که با پول بشود تأمین کرد. زندگی به خیلی چیزها نیاز دارد.

تنها پشتوانه زندگی، ایمان و اخلاق فرد است، چرا درباره دین و ایمان و اخلاقش نپرسیدید؟ از کجا می‌دانید حرف‌هایش درست است؟

مادرم گفت: معلوم است تو با آن زندگی‌ات اینجور آدم‌ها را نمی‌پسندی، تو مردی را انتخاب کردی، که هیچ ندارد، من نمی‌گذارم این یکی هم مثل تو بشود.

گفتم: مادر او اگر پولش کم است، در عوض همه چیزهایی که برای زندگی سعادتمند لازم است، دارد. او به انسانیت انسان ارزش قائل است نه به پول و مقام و شهرت افراد.

در این موقع آقا محمّد از اتاق دیگر صدایم زد که برویم.

گفتم: مادر هنوز دیر نشده، خوب فکر کنید، این دفعه آمدند، بیشتر از اخلاق و رفتارش بپرسید. با این‌که می‌دانستم اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌دهند، امّا بر حسب وظیفه گفتم، و با ناراحتی بیرون آمدم.

با خود فکر می کردم، چقدر چیزهای بی‌ارزش، پیش اینها با ارزش است با این که مسلمان هستند. اما کوچکترین توجّهی به معیارهای اسلامی ندارند. نماز می‌خوانند، امّا نمازشان آنها را متوجّه خدا و ارزش‌های الهی نمی کند. یک دفعه صدای اقا محمّد مرا از این افکار بیرون آورد، که می گفت: چیه زهرا خانم

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۹

تو فکری؟ طوری شده است؟ گفتم: نه، طوری نشده، تو فکر خواهرم بودم. گفت مگر چیزی شده است؟ گفتم: برایش خواستگار آمده بود. هنوز فکرشان عوض نشده است، هنوز هم دنبال پول و مقام هستند، دلم برای خواهرم می‌سوزد، من از حالا عاقبت خوشی برایش نمی‌بینم. مادرم حتّی حاضر نیست از پسر تحقیق کند، فکر می کند چون معرّفشان خوب است، حتماً این هم خوب خواهد بود، در حالی که نمی‌داند در این دنیا گرگ‌ها و گوسفندها با هم زندگی می کنند، بعضی از آدمها انسان‌نما هستند، در چنین جامعه‌ای باید هوشیار بود، تا آنها را از هم تشخیص داد. نمی‌دانند صدها دام بدبختی و فساد سر راه جوان‌ها گذاشته‌اند، ممکن است خودشان عامل این بدبختی باشند.

محمّد: تا وقتی آنها ایمان واقعی به خدا پیدا نکنند و به دستورات اسلام عمل نکنند و زندگیشان را با معیارهای اسلامی تطبیق ندهند، هر جا باشند، عاقبت خوشی نخواهند داشت. ناراحت نباش، امیدوارم قبل از این‌که دیر بشود بیدار بشوند و لااقل از زندگی

ما عبرت بگیرند. گرچه پول‌مان کم است اما خوشبختیم. این‌طور نیست؟

گفتم: بله، البّته، تنها عامل خوشبختی پول نیست. نان و پنیری که دو نفر با صفا و صمیمیت پیش هم بخورند، و در راه خدا خدمت کنند، از هر چیزی با ارزش‌تر است. من از این که این نوع زندگی را انتخاب کردم اصلًا پشیمان نیستم، بلکه خیلی خوشحالم توانستم زندگیم را در مسیر الهی بیندازم، امیدوارم خدا هم از ما راضی باشد.

چند روزی از این ماجرا گذشت، یک روز برادرم کارت دعوت به عقد خواهرم را آورد، دلم شور می‌زد، بالاخره طاقت نیاوردم، پاشدم و به منزل مادرم رفتم. صدای موسیقی از خانه بلند بود، با دیدن من ضبط را بستند. همه شاد بودند. مادرم را به گوشه‌ای بردم و از کم و کیف قضیه سؤال کردم. مادرم گفت: همان پسری است آن روز مادرش آمده بود. روز شنبه آمد و با مهناز حرف زد و خود

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۰

مهناز را دید و پسندید، عرض دو سه روز آزمایش و کارهای دیگر انجام شد و حالا چند روز دیگر مراسم عقد است.

گفتم: او را خوب شناختید؟ گفت: پسر خوبی است. یک پارچه آقا است، اهل زندگی است.

من مات مانده، او را تماشا می‌کردم. از خواهرم که آمده بود، پرسیدم چه حرف‌هایی با هم زدید، گفت: هیچی، اوّلش هر دومان از خجالت سرخ شده بودیم، سرهایمان پایین بود، بالاخره او شروع به صحبت کرد، پرسید کدام مدرسه درس خواندی؟ گفتم: مدرسه ... پرسید: چقدر درس خواندی؟ گفتم: دیپلم هستم.

بعد گفت: تو را جدا از مادرم نگه خواهم داشت و تمام شد، بعد از این که از اتاق بیرون رفت چون من با چادر نشسته بودم، گفته بود من دختر را ندیدم، وقتی چایی را جلوی او گرفتم، مادرم از پشت چادرم را جمع کرد و بدون چادر جلوی او ماندم، و بعد چایی‌ها را دادم و بیرون آمدم.

گفتم: از اخلاق و رفتارش نپرسیدی؟ فردا با چه اطمینانی می‌خواهی با او زندگی کنی؟

گفت: پسر خوبی است. ان‌شاءالله بد نمی‌شود. دیروز رفتیم کلّی طلا و لباس خریدیم. دیدم کارها تمام شده فایده‌ای ندارد. برای آخرین بار گفتم: خوب فکر کن، تعریف و تمجید بدون شناخت عاقبت خوشی ندارد. باید او را خوب بشناسی بعد تصمیم بگیری. هنوز دیر نشده به برادرم بگو تحقیق کند.

مهناز گفت: دیگر کار تمام شده است، آدم خوب تحقیق نمی‌خواهد، خوب بودنش از قیافه‌اش معلوم است.

گفتم: بعد نگو چرا چیزی نگفتی، من هر چه لازم بود گفتم، حالا برنامه مراسم‌تان چی هست؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۱

مادرم گفت: قرار است نوازنده بیاید شام را هم در هتل ... می‌خوریم. به خواهرم گفتم: اوّل زندگی‌تان را می‌خواهید با گناه شروع کنید؟ چون نوازنده می‌آید، ما نمی‌آییم. هر چند خواهرم هستی، اما امر خدا اولی‌تر است. این را گفتم و خداحافظی کردم.

روزهای خوشی

روزهای خوشی چند روز بعد از عقد، منزل مادرم رفتم. ضمن این‌که نارضایتی خود را از این ازدواج نشان می‌دادم. گفتم: خوب مبارک باشد اوضاع چطور است؟

مهناز: خیلی ممنون، اوضاع خیلی خوب است، هر وقت به دیدنم می‌آید، یک هدیه‌ای هم برایم می‌آورد، بعدش هم گردش می‌رویم. دیگر چادر را کنار گذاشته‌ام، او هم چیزی نمی‌گوید، کمی هم آرایش می‌کنم، آدم متمدّنی هست، مرا آزاد گذاشته است.

گفتم: تو معنی بی‌غیرتی را آزادی می‌گذاری، زنش را توی خیابان‌ها به نمایش هر کس و ناکسی می‌گذارد متمدّن است؟ تو که نماز می‌خواندی چرا خلاف دستور خدا رفتار می‌کنی؟ از خدا نمی‌ترسی؟ گفت: ای بابا، هر وقت خواستیم یک کاری بکنیم این حرف‌ها راپیش کشیدی، مردم خوش می‌گذرانند هیچ از این حرفها نمی‌زنند، زندگی را حتی هم دارند. ان‌شاءالله آن دنیا خدا کریم است، می‌بخشد.

گفتم: باید ببینیم آن دنیا هم راحت هستند یا نه؟ درست است که خدا کریم است، ولی در برابر کسی که با آگاهی و عمد گناه می‌کند، کریم نیست. خدا هر کس را که برخلاف امر او رفتار کند عذاب می‌کند مگر این که توبه کند.

گفت: بگذار فعلًا چند روزی خوش باشیم، از تب و تاب که افتادیم، مؤمن می‌شویم.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۲

دیدم فایده‌ای ندارد، حسابی دنیا چشمش را گرفته است، نمی‌گذارد حقایق را ببیند، دیگر ادامه ندادم.

چند ماه بعد از عروسی

چند ماه بعد از عروسی یک روز قرار گذاشتیم و به منزل خواهرم رفتیم. از همان اوّل ورود من و آقامحمّد به اتاق جدایی رفتیم، تا مردها در یک اتاق و زن‌ها در اتاق دیگر باشند، و این رسمی باشد برای دفعات بعد. آنها چون ما را می‌شناختند که اهل اختلاط با نامحرم نیستیم، چیزی نگفتند، خواهرم بعد از پذیرایی آمد و نشست، قیافه‌اش گرفته بود.

گفتم: حالت خوب است خوش می‌گذرد؟ هنوز هم با مانتو بیرون می‌روی؟

با حالتی غمناک گفت: نه چادر می‌پوشم.

با تعجّب پرسیدم: چطور شد؟ گفت: آقا خسرو گفت از آزادیت سوءاستفاده کردی. آخر وقتی بیرون می‌رفتیم خیلی آرایش می‌کردم، او هم مرا آزمایش می‌کرده است؟

گفتم: با به نمایش گذاشتن تو، توی خیابان‌ها می‌خواست تو را آزمایش کند، راه دیگری برای آزمایش نبود؟ مهناز سکوت کرده بود.

گفتم: خوب، حالا بگو ببینم برای چی گرفته‌ای؟ چیزی شده است؟

گفت: شرکت ورشکست شده است، همه کارکنانش را اخراج کرده است، حالا آقا خسرو بیکار است.

گفتم: چرا بیکار، این که مهمّ نیست، تاکسی که دارد، با آن کار می‌کند.

گفت: مسئله اینجا هست که تاکسی در کار نیست. خودش هم زیاد اهل کار نیست، کمتر دنبال کار می‌رود. درس هم تا کلاس پنجم خوانده است. مهناز متوجّه نگاه‌های من شد که می‌گویم، من از اوّل گفتم دقّت کن.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۳

مهناز گفت: کاش به حرف تو گوش کرده بودم. بعد صحبت را عوض کرد و از وضع زندگی من پرسید.

من که رفتار آقامحمّد را می‌گفتم با تعجّب نگاه می‌کرد، می‌گفتم، هر کدام به وظایف خود، آشنا هستیم و سعی‌مان در این است که به نحو احسن وظایف‌مان را انجام بدهیم. تا حالا یک بار هم، نه دعوایی داشتیم نه اختلافی. هر دو صبح تا شب دنبال درس و تدریس و تبلیغ و خدمت هستیم، شب هم با صفا و صمیمیت کنار هم می‌نشینیم. بعضی از وقت‌ها می‌بیند بچّه‌داری و درس و تدریس و کارهای دیگر خسته‌ام کرده است، در کارهای خانه کمکم می‌کند، خیلی مرد مؤمنی است. هر کاری می‌کند دقّت می‌کند، رضایت خدا در آن کار باشد، خدا را شکر می‌کنم که چنین نعمت بزرگی به من عطا کرده است. بعد، مدّتی در مورد مسایل دیگر صحبت کردیم.

برملا شدن حقایق

برملا شـدن حقایق یک سال و نیم بعـد، مهناز صاحب دختری شده بود. یک روز او را در منزل مادرم دیدم گریه می‌کرد و ناراحت بود. پرسـیدم چی شده است؟ گفت: چند ماه پیش جاری‌ام گفت، من زن دوم خسـرو هسـتم، زن اوّل رفتار مسـتبد مادر شوهرش را نتوانسـته است تحمّـل کنـد، طلاق گرفته است. همه‌اش ۴ مـاه خـانه مـادر شوهرش بوده است. حالاـ هم شب‌ها دیر به خانه می‌آیـد، خرجی هم نمی‌دهـد، کار هم نمی‌کند، بیشتر وسایلی را که برده بودم فروخته است. همه‌اش دنبال عیاشـی می‌رود. یک شب زنی را به خانه آورد، به من گفت اگر صـدایت در بیایـد می‌کشـمت، پول زیادی نداشت به او بدهد، کفش نوی مرا به آن زن داد. هر روز تـوی خـانه جنـگ و دعوا هست. کوچـک‌ترین ارزشـی برای من قائـل نیست. رابطه‌اش بـا من مثـل رابطه اربـاب و رعیت است. فکر می‌کند هر چیزی گفت، باید انجام بدهم و دم نزنم. در این صحبت‌ها بودیم که خسرو

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۴

به منزل مـادرم آمـد، رفت دست و صورتش را بشویـد، مـادرم به مهنـاز گفت: پاشو حوله را به آقا خسـرو بـده، من تعجب زده نگاه می‌کردم مثل این که مهناز، برده اوست، که انتظار دارد، این‌طور دست به سـینه در برابر شوهرش بایسـتد. البتّه شنیده بودم که مادرم به مهناز می‌گویـد شوهرت خـدای کوچک توست. بیشتر روزها کار نمی‌کنـد، و مادرم از او پـذیرایی می‌کنـد. اینجا به دخالت‌های مادرم پی‌بردم، با آن انتخاب، حالا هم تا این حدّ دخالت کرده و وضع را بدتر می‌کند.

به مادرم گفتم: مادر شـما که از تعلیم و تربیت و حـدود وظایف زن و شوهر بی‌اطّلاع‌ایـد، بهتر است در زندگی اینها دخالت نکنید. دلسوزی شـما درست است که ناشـی از محبّت مادری است، ولی پایه لرزان زندگی نوپای اینها را سـست‌تر می‌کند. زن و شوهر هر دو انساننـد و حقوق انسـانی هر کـدام به جـای خود محفوظ است. تنها چیزی که هست، این است که هر کـدام با توجّه به شـرایط و موقعیت جسـمی و روحی خود وظایف مخصوصـی دارنـد که باید انجام دهند، مرد بودن دلیل برتری، و زن بودن دلیل پستی نیست. ریاست غیر از برتری است که آن، یک نوع مسـئولیت است بر عهـده مرد، هر دو در برابر خـدا یکساننـد، اگر اطاعت خـدا را بکنند مورد رحمت واقع می‌شوند و اگر معصیت کنند عقاب می‌شوند.

اطاعت زن از شوهر در طول اطاعت خداست، زن تا جایی مجاز به اطاعت از شوهر است که امر به معصیت نکند، اطاعت نکردن در گناه، نافرمانی هم حساب نمی‌شود.

در بین این صـحبت‌ها مهناز هم آمـده بود و گوش می‌کرد، هر دو سـکوت کرده بودند. ای کاش می‌توانسـتم به مادر و خواهرم این حرف‌ها را بفهمانم. اما افسوس که از اسلام خیلی دورند. خواهرم ظاهراً الگویش حضرت فاطمه سلام

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۵

الله علیها است، ولی راه حضـرت فاطمه سلام الله علیها را نمی‌رود. خود او هم در به وجود آوردن این وضع مقصر است، می‌توانست با انتخاب درست از این وضع جلوگیری کند. او حتّی حاضـر نشد تحقیق کند، نتیجه‌اش هم این می‌شد. آنها حتّی نشانی منزل خسرو را هم نمی‌دانسـتند!! یکی از فامیل‌هـا می‌گفت در مجلس عقـد، پـدر خسـرو به او گفته که عضو کافّه‌خران!! شـهر است، هیـچ کس نمی‌تواند در برابر او از نظر شوخی عرض اندام کند!!

خود مهنـاز از زنـدگی خواهر شوهرش، می‌گفت: خواهر خسـرو به خـاطر بیماری به مطب دکتر زنان و زایمان! رفت و آمـد داشت، این رفت و آمـدها منجر به رابطه بین او و دکتر شـده بود و داخـل شـهر بـا هم رابطه داشـتند. زن دکتر، از این رابطه اطّلاـع داشت و بارها با خواهر خسـرو دعوا کرده بود، تا دست از سـر شوهرش بردارد. بعد از مدّتی او و دکتر به شـهر ... می‌روند و زن دکتر، فوری به نیروی انتظامی اطّلاع می‌دهـد و هر دو به خاطر رابطه نامشـروع دسـتگیر می‌شونـد، آنجا می‌گوینـد بایـد دکتر زن را به عقـد خود

درآورد ولی زن دکتر مانع می‌شود. در این بین، شوهر زن بر این رابطه اطّلاع پیدا می‌کند! و به غیرتش! بر می‌خورد (تا حالا صبح تا شب بیرون بود رگ غیرتش تکان هم نمی‌خورد.) و بلافاصله او را طلاق می‌دهد، یکی از بچّه‌ها پیش او، یکی دیگر پیش خواهر خسرو می‌ماند. دکتر برای خلاصی از شرّ زن، ابتدا او را در یکی از شهرستان‌ها به مطّب دکتری معرّفی می‌کند تا آنجا کار کند، بعد از مدّتی گاهی منزل خواهرش مشغول آرایشگری می‌شود و گاهی منزل مادرش می‌ماند. بعد از مدّتی باز دکتر در یکی از بیمارستان‌های تهران برایش کار پیدا می‌کند.

حالا آنجا مشغول کار است. خیلی پولدار شده می‌خواهد ماشین بخرد و با مرد دیگری ازدواج کند! شوهرش هم دختری را به عقد خود در آورده است.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۶

زندگی‌ها چقدر با هوی و هوس از هم می‌پاشد و با هوی و هوس هم به هم می‌پیوندد!

۷ سال بعد و رفتار خسرو

۷ سال بعد و رفتار خسرو باز مهناز را منزل مادرم دیدم قهر کرده بود و آمده بود. می‌گفت در این هفت سال سوختم و ساختم، ولی دیگر نمی‌توانم. او چشم‌چران است. چند بار، زن به خانه آورده است، مرا تهدید کرده است اگر صدایم در بیاید می‌کشد، هر روز جنگ و دعوا و کتک است. با دو بچّه هیچ ارزشی برایم قائل نیست. می‌خواهد هر لحظه در خدمتش باشم با سکوت مخصوص کنیزان. تازگی‌ها به تمام این رفتارها دزدی را هم اضافه کرده است. به خاطر دزدی دستگیر شد، من هم دیگر طاقت نیاوردم و رفتم تقاضای طلاق دادم. برای این که سعی دارد مرا هم‌دست خودش بکند، من هم تا حالا مقاومت کرده‌ام، بعد از این که از تقاضای طلاق با خبر شد، تهدید به قتل کرد، برای این‌که باعث شدم دستگیر شود، چون من به نیروی انتظامی خبر دادم. یک روز مردی را به خانه آورد و به من گفت چادرت را باز کن!! (زهی بیشرمی) می‌خواست مرا به آن مرد معرّفی کند. تا بعد از طلاق، به خاطر این نافرمانی‌ها حساب مرا برسد. حالا تمام سعی‌ام این است که زودتر طلاق بگیرم، حتّی از این دو بچّه هم گذشتم تا طلاقم بدهد، اما مادر و برادرم با طلاق موافقت نمی‌کنند! می‌ترسند من سربار زندگی‌شان شوم. مادر هنوز دخالت می‌کند، می‌گوید یکی از بچّه‌ها را خودم نگه می‌دارم.

اینها را می‌گفت و گریه می‌کرد. افسوس حالا که مهناز بیدار شده مادر و زن‌برادر و برادر نمی‌گذارند راهش را از خسرو جدا کند.

آشتی مهناز

آشتی مهناز خسرو بعد از چند روز از زندان، آزاد شده بود، و وقتی خانواده‌اش موضوع طلاق و دزدی را فهمیدند، به شدّت با خسرو برخورد کرده و او را سرزنش کردند. تا حالا هر چه مهناز از کارهای زشت خسرو می‌گفت حرفش را باور نمی‌کردند، حالا که زندان رفته باورشان شده است و مجبورش کرده‌اند تا از این کارها دست بردارد. بالاخره خسرو کمی به خود آمده، قول داده، دیگر راه خطا نرود و دنبال مهناز آمده که او را ببرد، اما مهناز قبول نکرده و طلاق خواسته است، بعد از اصرار زیاد دو خانواده، کمی رضایت داده ولی هنوز به منزل او نرفته بود. من مرتّب به منزل مادرم سرمی‌زدم، ببینم جریان چه می‌شود. یک روز رفتم دیدم مهناز نیست. گفتم: مادر مهناز کجاست؟

گفت: رفت منزل خسرو.

گفتم: چطور شد او که به هیچ قیمتی راضی نبود پیش خسرو برگردد.

مادرم گفت: زن برادرت برای این که مهناز بعدها سربار زندگی آنها نشود، خیلی اذیتش کرد تا سر خانه و زندگیش برگردد. آن

روز هر دوشان اینجا بودند. زن برادرت همه‌اش دنبال بهانه می‌گشت، با او دعوا کند. بالاخره سر بچّه دعوایش شد یک دفعه بلند شد و مهناز را زد، مچ دست مهناز در رفت و صورتش خونی شد، خلاصه حسابی زد، ما چند نفر نمی‌توانستیم مهناز را از دستش بگیریم.

بعد زن برادرت گفت: مهناز زنجیر طلایی ۵۰۰ هزار تومانی‌اش را برداشته است، خیلی بگو مگو کردند و مهناز طاقت نیاورد، با همان سرو صورت خونی و دست ورم کرده به خسرو زنگ زد تا بیاید و او را ببرد. او هم از خدا خواسته، فوری آمد و با زن برادرت هم دعوا کرد، و مهناز را برد. حالا با هم زندگی می‌کنند، چند روز است که رفته و اوضاع خوب بوده است.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۸

گفتم: خدا عاقبت همه را بخیر کند. در حالی که به شدّت دلم به حال مهناز می‌سوخت که در نهایت بی‌پناهی تن به ادامه زندگی با خسرو داده است با مادرم خداحافظی کردم.

عاقبت زندگی که با دروغ و ظاهرسازی و بدون تأمّل و اندیشه شروع شود، همین است.

عشق یا احساسی زودگذر

عشق یا احساسی زودگذر بعد از فوت مادرم در چهار سالگی پدر زن گرفت از آن موقع با نامادری زندگی می‌کردم. زن مهربانی نبود. همیشه کمبود مادری مهربان و دلسوز را با تمام وجود احساس می‌کردم. سیزده ساله بودم که پسری خوش قیافه و شیک‌پوش به محلّه‌مان آمد. منزل مادرش نزدیک منزل ما بود. او هم ناپدری داشت و با پدرش زندگی می‌کرد. اسمش احمد بود. من هر روز او را می‌دیدم. با خواهرش هم دوست بودم، اوایل، حرف‌هایمان را از طریق او ردّ و بدل می‌کردیم، بعد کم‌کم خودش سر صحبت را با من باز کرد. خوش صدا و خوش صحبت بود. حرف‌های قشنگی می‌زد. تا حالا این همه از مهر و محبّت که تشنه‌اش بودم از کسی نشنیده بودم، یک دنیا صفا و صمیمیت بود. در کلامش صداقت و درستی موج می‌زد. با این‌که محلّه ما محلّه آلوده‌ای بود، ولی احمد به خاطر پول حاضر نبود دست به خلاف بزند.

برای این که با همدیگر راحت بتوانیم حرف بزنیم در خیابان و پارک با هم قرار می‌گذاشتیم و ساعت‌ها راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. او هر روز بیشتر از روز پیش به من اظهار علاقه می‌کرد و مرا شیفته حرف‌های خود می‌ساخت. او تا سوّم راهنمایی درس خوانده بود، از وقتی با من آشنا شده بود ترک تحصیل کرده بود، ولی من به تحصیل ادامه می‌دادم تا دلیل موجّهی برای بیرون رفتن از خانه داشته باشم. بعضی وقت‌ها دم در خانه ما یا منزل آنها همدیگر را

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۰

می‌دیدیم خانه آنها راحت‌تر بود. در اتاق تنها بودیم و از ازدواج با هم حرف می‌زدیم، چون هر دو همدیگر را دوست داشتیم، اختلافی هم نداشتیم. بالاخره پدرم به ارتباط ما پی برد، من هم احمد را واداشتم با خانواده‌اش صحبت کند، و هر چه زودتر به خواستگاریم بیاید. بالاخره بعد از مدّتی، یک شب احمد با مادر و پدر خودش به منزل ما آمدند. پدرم از کار و درآمدش پرسید. احمد به خاطر این که بیشتر وقت‌ها با هم بودیم سرکار نمی‌رفت و گاهی چند روزی در مغازه‌ای کار می‌کرد ولی همیشه پول داشت. وقتی احمد گفت، کارگر هستم هر جا کار باشد می‌کنم و میزان درآمدم معلوم نیست، پدر با ازدواج من و احمد مخالفت کرد، گفت تا وقتی کار ثابتی نداشته باشی اجازه نمی‌دهم. من و احمد با شنیدن حرف پدرم، دنیا روی سرمان خراب شد، آخر من و احمد خیلی به هم نزدیک شده بودیم و ... و پدرم این را نمی‌دانست. بعد از رفتن آنها، من به تندی از پدرم علّت مخالفتش را پرسیدم او هم دوباره حرفش را تکرار کرد که کار درست و حسابی ندارد، کار ثابتی پیدا کند بعد بیاید، ولی من سر پدرم داد زدم که او را دوست دارم باید با احمد ازدواج کنم و تهدید کردم اگر اجازه ندهد با او فرار می‌کنم.

شب را با گریه و زاری به صبح رساندم. اوّل صبح بود که خواهر احمد با ناراحتی و شتاب زده آمد و گفت: احمد به خاطر مخالفت پدرت خودکشی کرده الان در بیمارستان هست با شنیدن این حرف چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. بعد از چند دقیقه به هوش آمدم دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. اگر احمد می‌مرد، چه می‌کردم. آخر همه چیز زندگیم او بود. بدون احمد زندگی برایم مفهومی نداشت. خیلی ناراحت بودم. بعد از دو سه ساعت، احمد با مادرش از بیمارستان برگشتند، خطر رفع شده بود و حالش بهتر بود. با دیدن احمد خیلی خوشحال شدم. رفتم پیشش و ساعت‌ها حرف زدیم.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۱

مدّتی که گذشت، من به خاطر مخالفت پدرم دیگر نمی‌توانستم درس بخوانم با این که شاگرد زرنگی بودم بعد از این اتفاق چند تا درس تجدید و رفوزه شدم. مادر احمد دوباره با پدرم صحبت کرد که با نامزدی ما موافقت کند و بعد از پیدا کردن کار صیغه محرمیت خوانده شود.

پدرم به خاطر ناراحتی من و خودکشی احمد و ارتباطمان که هنوز ادامه داشت، بالاخره علی‌رغم میل باطنی‌اش، با نامزدی من و احمد موافقت کرد و گفت بعد از ازدواج هر مشکلی داشتی به من مربوط نیست با تو کاری ندارم. احمد اهل کار و زندگی نیست، ولگرد است. یک شب احمد با خانواده‌اش آمدند و صحبت کردند، هدیه‌های قشنگی آورده بودند. قرار شد بعد از پیدا کردن کار و تمام شدن درسم که یک سال مانده بود، صیغه محرمیت و عقد رسمی انجام گیرد. آن شب یکی از بهترین شب‌های زندگیم بود. چون به آرزویم که ازدواج با احمد بود رسیده بودم. از آن به بعد به راحتی با هم رفت و آمد داشتیم، البتّه محرم نبودیم برای همین مادر احمد و پدرم مراقب بودند که ارتباط ما کمتر باشد، ولی ما توجهّی نمی‌کردیم. احمد هر روز دنبال کار می‌گشت تا بعد از پیدا کردن کار زندگی جدیدمان را شروع کنیم.

یک سال به همین ترتیب گذشت یک روز احمد پیش من آمد و دعوت‌نامه‌ای از یک خانم مشاور برایم آورد. او برای پیدا کردن کار به خیلی جاها رفته بود که برحسب تصادف به خانم مشاوری برای کار معرّفی کرده بودند. خیلی تعریف می‌کرد می‌گفت مؤمن و خیر هست و می‌تواند به ما کمک کند. روزی را که قرار گذاشته بودند، با مادر احمد پیش مشاور رفتم. خانم مشاور از وضعیت خانواده و خودم پرسید و نظر پدر و مادرم را نسبت به احمد پرسید، به ایشان گفتم احمد پسر خیلی خوب و سربه‌راهی است پدرم بی‌دلیل مخالفت می‌کند. گفتم او یک دنیا خوبی است، اخلاق خیلی خوبی دارد. خانم مشاور پرسید، چه جور زندگی را دوست داری؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۲

گفتم: از قرض کردن نفرت دارم، آدم پیش هر کس و ناکسی دست دراز می‌کند. خوار می‌شود. زندگی ساده همراه با آرامش می‌خواهم. پول احمد کم باشد، مهمّ نیست همین که بتوانیم زندگی‌مان را بگذرانیم کافی است.

مشاور گفت: آیا تمام چیزهایی که می‌خواهی، احمد می‌تواند برآورده کند، تا حالا در این مورد فکر کرده‌ای، مثلًا قرض کردن او، شما قرض کردن را دوست ندارید، ولی او هنوز شغلی ندارد، چند جا معرّفی کرده‌ایم ولی سرکار نمانده است، فکر می‌کنی از نظر مالی مشکلی نخواهید داشت. کمی به فکر فرورفتم، خانم مشاور گفت تا یک هفته یا هر وقتی که می‌خواهید در این مورد فکر کنید و بنویسید چه نوع زندگی را می‌خواهید و احمد توانایی برآوردن انتظارات شما را دارد یا نه، بعد اینجا بیائید تا بیشتر صحبت کنیم.

حرف‌های خانم مشاور مرا به فکر واداشت تا حالا- در مورد این چیزها فکر نکرده بودم. همه‌اش فکر می‌کردم چون همدیگر را دوست داریم تمام مشکلات حلّ می‌شود.

شب و روز فکر می‌کردم. بعد از یک هفته فکر کردن به نظر خودم جواب‌ها را پیدا کرده بودم. دوباره پیش خانم مشاور رفتم و

جواب‌هایم را به خانم مشاور گفتم.

گفتم هر دو با نامادری و ناپدری زندگی کرده‌ایم. درد همدیگر را بهتر می‌توانیم درک کنیم. توقّع زیادی از او ندارم، در حدّی که دست‌مان پیش کسی دراز نشود، درآمد داشته باشد، کافی است. خانم مشاور گفت: می‌دانید که او هم مثل شما پشتوانه خانوادگی زیادی ندارد. بعد از ازدواج، بار زندگی فقط روی دوش او خواهد بود. روی کمک پدر مادرهایتان نمی‌شود حساب کرد. ما تا حالا ـ ده‌ها جا برای کار معرّفی کرده‌ایم، اما احمد بیشتر از یکی دو روز کار نکرده است، جلسه پیش گفتید او تنوّع را دوست دارد نمی‌تواند سر یک کار زیاد بماند. آیا می‌شود در شغل تنوّع طلب بود و هر روز شغل را عوض کرد؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۳

گفتم: نه.

خانم مشاور ادامه داد: در تمام طول عمر، انسان تلاش کند ولی نتیجه مثبتی از شغلش نگیرد، حداکثر دو سه بار می‌تواند شغلش را عوض کند نه هر چند روز یک بار.

اگر تنوّع‌طلب است، فکر نمی‌کنید شما هم بعد از مدّتی برایش کهنه می‌شوید. آن وقت برای تنوّع باید زن دیگری بگیرد؟

گفتم: نه

با شنیدن این حرف‌ها افکارم که صد در صد به درستی آنها اطمینان داشتم به هم ریخت.

مشاور گفت: در این مورد خوب فکر کنید. در هر چیزی نمی‌شود تنوّع‌طلب بود. تنوّع‌خواهی حدّی دارد.

با بغض گفتم: من در خانه مشکل دارم، نامادریم اذیت می‌کند، برای همین می‌خواهم از خانه بروم.

مشاور گفت: از چاه در آمدن و توی چاله افتادن مشکلی را حلّ نمی‌کند، بلکه مشکلات بیشتر و لاینحلّ می‌شود. فکر می‌کنید علاقه شما به همدیگر مشکلات را حلّ خواهد کرد؟

گفتم: نمی‌دانم

مشاور گفت: برای زندگی پول لازم است، و پول جز از راه کار کردن و فعالیت اقتصادی از هیچ راه دیگری بدست نمی‌آید. درست است که یکی از مهمّ‌ترین شرایط ازدواج، علاقه طرفین به یکدیگر است، امّا توان مالی مرد برای شروع و ادامه زندگی هم یکی دیگر از شرایط اصلی است. تهیه لباس و غذا و سایر امکانات زندگی فقط با پول امکان‌پذیر است نه عشق و محبّت، هر کدام جای خود را دارند و نمی‌توان یکی از این دو اصل را نادیده گرفت و حذف کرد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۴

فکر می‌کنید شما چقدر بی‌پولی احمد را تحمّل خواهید کرد؟ غذا و لباس نداشته باشید؟ سرکوفت پدر و مادرتان را بشنوید، باز هم همین اندازه علاقه به احمد خواهید داشت؟

فکر نمی‌کنید پدرتان در مخالفت با ازدواج‌تان حقّ داشته باشند. در حالی که شما فقط زمان حال را در نظر دارید و از احمد پشتیبانی می‌کنید. با شنیدن کلمه پشتیبانی یک دفعه جا خوردم.

گفتم: نه

تازه فهمیدم من از آدم بیکار و بیعاری پشتیبانی کرده‌ام. احمد در ذهنم یک آدم خیلی خوب و باصداقت و اهل زندگی بود و تصوّر طرفداری و پشتیبانی از کارهای احمد را نمی‌کردم، فقط به دوست داشتن او فکر می‌کردم ولی مشاور می‌گفت، واقعیت کاری که کرده‌ام طرفداری از کارهای احمد است.

تصوّری که از احمد برای خودم درست کرده بودم به هم ریخت و به واقعیت‌هایی پی بردم که تا حالا ـ فکرش را هم نکرده بودم ناراحت بودم دیگر احساس قبلی را به احمد نداشتم، نمی‌خواستم او را ببینم. باز هم مشاور مرا به فکر و تأمّل واداشت و گفت: باز

هم بیشتر فکر کنم و برای یک هفته دیگر وقت مشاوره دادنـد. به خانه آمدم همه‌اش در مورد حرف‌های مشاور فکر می‌کردم با این حـال، نامـادریم هم حقّ داشت که مخالفت می‌کرد. حالا فهمیـدم که از روی حسادت یا غرض نبوده، او هم صـلاح مرا می‌خواسته است. چند روز بعد با پدرم صحبت کردم، خیلی خوشحال شد که من به این واقعیت‌ها رسیده‌ام.

پـدرم گفت: هنوز دیر نشـده است اگر بخواهی می‌توانی وسایلی را که آورده است پس بـدهی، همسایه‌مان قبلًا از من خواسـتگاری کرده بود، افراد دیگری هم بودنـد ولی همه‌شـان را به خـاطر احمـد ردّ کرده بودم، نامادریم گفت: پسـر همسایه هنوز ازدواج نکرده است و تو را می‌خواهد، اگر می‌خواهی بگویم بیایند. او هم کار ثابت

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۵

دارد و هم مرد زندگی است. درآمدش بد نیست، پسر سر به راه و متدینی است. نمی‌دانستم چه جواب بدهم، دیگر از احمد خوشم نمی‌آمد، نمی‌خواستم او را ببینم. پدرم گفت من هم موافقم او پسر خوبی است.

گفتم: باشد هر چه شـما بگوئید. پدر و مادرم خوشـحال بودند و فردای آن روز بعد از پس دادن وسایل احمد به مادرش، مادرم پیام دادنـد و پسـر همسایه‌مان با مادرش به منزل آمـده و قرارها را گذاشـتند و روز عقـد مشـخص شـد. در دل ناراحت بودم که آن همه ارتباط با احمد داشتم، حالا چه‌طوری در چشمان همسرم نگاه کنم، آخر او مرا دختر متین و پاک و نجیبی می‌دانست!!

از ارتباط من و احمد اطّلاع نداشت. همه‌اش در دل، خودم را سرزنش می‌کردم، که ای کاش، کارهایی که کردم انجام نمی‌دادم، و پایه زنـدگیم را روی هوی و هوس بنا نمی‌کردم، با چشم خود دیـدم چطور و چه زود این بنا فرو ریخت. بعدها شـنیدم که پول‌هایی که احمـد داشت، از راه فروش مواد مخـدّر بوده و خودش هم مواد مخـدّر مصـرف می‌کرد، برای همین نمی‌توانست کـار کنـد. این موضوع را مشـاور می‌دانست؛ برای همین مرتّب مرا به فکر کردن و تأمّل بیشتر وادار می‌کرد. افسوس که نمی‌توان زمان را برگرداند و عاقلانه عمل کرد. افسوس که ....

والسلام مَن اتَّبع الهدی

آثارمنتشره مؤلّف

۱. حقوق وتکالیف زوجین ومقایسه تطبیقی با متون مذهبی درقرآن وکلام اهل بیت علیهم السلام.

۲. حقوق ووظایف زن وشوهردرقرآن وکلام اهل بیت علیهم السلام.

۳. نقش تربیتی والدین ورسانه‌های گروهی در الگوپذیری جوانان ونوجوانان.

۴. حجاب ازمنظرفطرت وعقل و شرع. چاپ دوّم

۵. مجموعه داستان‌های واقعی. چاپ دوّم (اثرحاضر)

۶. عدم سازگاری اسلام وجامعه مدنی.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خـدا جهاد نماییـد؛ این برای شـما بهتر است اگر بدانید حضـرت رضا (علیه السّـلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشـهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹